



INTERNATIONAL FOUNDATION OF  
**THEORIES & DOCTRINES**  
بنیاد بین‌المللی تئوری‌ها و دکترین‌ها

گزیده ای از کتاب

# نظریه جامعه شناسی در دوران معاصر

نویسنده: جورج ریتزر

ترجمه: محسن ثلاثی

انتشارات علمی

مجموعه گزیده کتب

## مقدمه

نظریه جامعه‌شناسی چیست؟ نظریه جامعه‌شناسی نظام دامن گسترده ای از افکار است که با مهمترین قضایای مربوط به زندگی اجتماعی سروکار دارد.

نقش نیروهای اجتماعی در تحول نظریه جامعه‌شناسی عبارت است از:

- انقلاب های سیاسی
- انقلاب صنعتی و پیدایش سرمایه داری
- پیدایش سوسیالیسم
- شهرگرایی
- دگرگونی مذهبی
- رشد علم

فلسفه سده هفدهم تحت تأثیر آثار اندیشمندانی چون رنه دکارت، تامس هابز و جان لاک شکل گرفته بود. تأکید این افراد بر ایجاد نظام‌های فکری بزرگ، عام، و بسیار انتزاعی بود که ادراک معقول را امکانپذیر می سازند. برجسته ترین اندیشمندان وابسته به جنبش روشن اندیش، فیلسوفان فرانسوی، شارل مونتسکیو (1755 - 1689) و ژان ژاک روسو (1778 - 1712) بودند. روی هم رفته، ویژگی روشن اندیشی این اعتقاد بود که مردم می توانند به وسیله خرد و تحقیق تجربی، جهان را ادراک کنند و تحت نظارت در بیاورند. این جنبش بر این نظر بود که چون جهان فیزیکی تحت تسلط قوانین طبیعی است، احتمالاً جهان اجتماعی نیز باید چنین باشد.

## واکنشهای محافظه کارانه در برابر روشن اندیش

افراطی ترین صورت مخالفت با افکار روشن اندیشی، فلسفه کاتولیکی ضد انقلابی فرانسه بود که با افکار لویی دوبونالد (1840 - 1754) و ژوزف دومیستر (1821 - 1754) مشخص می شود. این دو نه تنها با روشن اندیشی بلکه با انقلاب فرانسه نیز مخالفت می کردند، زیرا این انقلاب را تا اندازه ای دستپورده نوع تفکر مختص روشن اندیشی می انگاشتند. گرچه بونالد افراطی ترین صورت واکنش محافظه کارانه را باز می نماید، اما کارهایش به عنوان مقدمه ای بر مباحث عام محافظه کاری بی فایده نیست. محافظه کاران از آنچه که عقلگرایی «ساده انگارانه» روشن اندیشی می انگاشتند، روی برگرداندند. به همین دلیل، پدیده های چون سنت، تخیل، عاطفی اندیشی و مذهب را عناصر سودمند و ضروری زندگی اجتماعی می دانستند.

## کلود، هنری، سن سیمون (1825 - 1760)

جالبترین جنبه کار سن سیمون این است که او هم در تحول نظریه جامعه شناختی (مانند نظریه کنت) اهمیت دارد و هم در نظریه مارکسیستی که از بسیاری جهات در نقطه مقابل جامعه‌شناسی محافظه کارانه قرار دارد.

او یک اثبات‌گرا بود، (دورکیم، 1928، 1962) به این معنی که معتقد بود در بررسی پدیده‌های اجتماعی باید همان فنون علمی را به کار بود که در علوم طبیعی از آنها استفاده می‌شود. در جناح رادیکال، سن سیمون نیاز به اصطلاح سوسیالیستی، به ویژه برنامه ریزی متمرکز اقتصادی را احساس می‌کرد، اما در این راستا به اندازه مارکس پیش نرفته بود. گرچه او هم مانند مارکس می‌دید که سرمایه داران جای اشرافیت فئودال را می‌گیرند، اما برایش تصورناپذیر بود که طبقه کارگر روزی جانشین سرمایه داران شوند.

### اگوست کنت (1857 - 1798)

اصطلاح جامعه‌شناسی را نخستین بار کنت به کار برد. دست کم بخشی از افکار کنت را باید به عنوان واکنشی در برابر انقلاب فرانسه و روشن اندیشی به شمار آورد که او آن را علت عمده این انقلاب می‌انگاشت. کنت دیدگاه علمیش را که همان «اثبات‌گرایی» یا «فلسفه اثباتی» بود، برای مقابله با آنچه که خود فلسفه منفی و ویرانگر روشن اندیشی می‌پنداشت، ساخته و پرداخته بود. کنت فیزیک اجتماعی، یا آنچه که بعد جامعه‌شناسی خواند، را برای مبارزه با فلسفه‌های منفی و هرج و مرجی که به نظر او جامعه فرانسوی را فراگرفته بود، ساخته و پرداخته کرد. او در پی دگرگونی انقلابی نبود، زیرا احساس می‌کرد که تکامل طبیعی جامعه برای بهبود اوضاع بهتر است. اصطلاحات تنها برای آن مورد نیاز بود که به این فراگرد طبیعی کمی کمک کند. به عقیده کنت، نه تنها جهان، بلکه گروه‌ها، جوامع، علوم، افراد و حتی اذهان، از سه مرحله عبور می‌کنند. نخستین مرحله، مرحله الهیاتی است که جهان تا سال 1300 میلادی در آن به سر می‌برد. مرحله دوم مرحله مابعدطبیعی است که تقریباً از 1300 تا 1800 میلادی را در بر می‌گیرد. سرانجام در سال 1800 جهان وارد مرحله اثبات‌گرایانه شد که شاخص آن اعتقاد به علم است. در این مرحله انسان‌ها گرایش به این دارند که از جستجوی علت‌های مطلق (خدا یا طبیعت) دست بردارند و به جای آن بر مشاهده جهان و طبیعی به خاطر کشف قوانین حاکم بر آنها، تأکید ورزند.

### امیل دورکیم (1917 - 1858)

دورکیم از جهت سیاسی لیبرال بود ولی از نظر فکری موضع محافظه کارانه‌ای را اتخاذ کرده بود. او نیز مانند کنت و ضدانقلابیون کاتولیک مسلک، از نابسامانی اجتماعی بیزار و هراسان بود. دورکیم در کتاب قواعد روش جامعه‌شناسی دو نوع واقعیت اجتماعی مادی و غیر مادی را از هم متمایز کرد. او گرچه در آثارش به هر دو نوع این واقعیت‌ها پرداخت، ولی تأکید اصلیش بر واقعیت‌های اجتماعی غیر مادی (مانند فرهنگ و نهادهای اجتماعی) بود تا واقعیت‌های اجتماعی مادی (مانند فرهنگ و نهادهای اجتماعی) بود تا واقعیت‌های اجتماعی مادی (مانند دیوانسالاری و قوانین). همین‌علاقه به واقعیت‌های اجتماعی غیر مادی، در همان نخستین کار عمده اش، تقسیم کار در جامعه (1964 - 1893) آشکار بود.

دورکیم معتقد بود سرچشمهٔ دین، خود جامعه است. این جامعه است که بعضی چیزها را شرعی و برخی دیگر را کفرآمیز می‌شناسد. در نمونه‌هایی که او مورد بررسی قرار داد، کلان، سرچشمه نوع ابتدایی دین، یعنی توتمیسم است که در آن، چیزهایی مانند گیاهان و جانوران تقدس می‌یابند. دورکیم خود توتمیسم را به عنوان نوع ویژه‌ای از واقعیت اجتماعی غیر مادی یا صورتی از وجوان جمعی می‌انگاشت. در پایان، او به این نتیجه رسیده بود که جامعه و دین (یا به معنای عامتر، وجدان جمعی) از یک گوهرند. دین همان شیوه‌ای است که جامعه از طریق آن خودش را به صورت یک واقعیت اجتماعی غیر مادی متجلی می‌سازد. پس دورکیم به یک معنا، جامعه و فرآورده‌های عمده‌اش را به مقام خدایی رسانید. او با خداسازی جامعه، در واقع موضع بسیار محافظه‌کارانه‌ای را اتخاذ کرد، زیرا کمتر کسی هست که اندیشه برانداختن یک خدا یا سرچشمهٔ اجتماعیش را در سر بپرواند. از آنجا که دورکیم خدا و جامعه را یکی می‌انگاشت، دیگر نمی‌توانست گرایش به پافشاری بر انقلاب اجتماعی داشته باشد. به جای آن، به عنوان یک اصلاحگر اجتماعی در جستجوی شیوه‌هایی برای بهبود کراکرد جامعه برآمد.

### کارل مارکس و تحول جامعه‌شناسی آلمانی

فیلسوف آلمانی، گئورگ، فریدریک، ویلهلم، هگل (1831 - 1770)، بر ذهن مارکس نفوذ فکری شایانی داشت. دو مفهوم که جوهر فلسفهٔ هگل را باز می‌نمایند، یکی دیالکتیک و دیگر ایدالیسم (هگل، 1807، 1967، 1967). دیالکتیک هم یک شیوهٔ تفکر و هم تصویری از جهان است. از سوی، نوعی تفکر است که بر اهمیت فراگردها، روابط، پویایی‌ها، کشمکش‌ها و تعارض‌ها تأکید می‌ورزد و یک شیوهٔ تفکر پویا به شمار می‌آید نه ایستا. از سوی دیگر، دیالکتیک نظری است که می‌گوید جهان نه از ساختارهای ایستا، بلکه از فراگردها، روابط، پویایی‌ها، کشمکش‌ها و تعارض‌ها ساخته شده است. هگل همچنین وابسته به فلسفهٔ ایده‌آلیسم بود که بر اهمیت ذهن و فرآورده‌های ذهنی تأکید می‌ورزد تا جهان مادی. از دیدگاه این فلسفه، تعریف اجتماعی جهان فیزیکی و مادی است که از همه بیشتر اهمیت دارد و نه خود این عرضه‌های مادی. بدین سان، هگل نظریهٔ عامی دربارهٔ تکامل جهان به دست می‌دهد. این نظریه یک نظریهٔ ذهنی است که بنابر آن، دگرگونی تنها در سطح آگاهی رخ می‌دهد. به هر روی، این دگرگونی بیشتر در فراسوی نظارت کنشگران انسانی رخ می‌دهد. کنشگران تنها در حد ظروف کوچکی اند که تامل‌گریز ناپذیر آگاهی آنها را به دنبال خود می‌کشاند. لودویک فوئرباخ پل مهمی میان هگل و مارکس بود. او به عنوان یک هگلی جوان به خاطر بسیاری از دیدگاه‌ها از جمله تأکید بیش از اندازهٔ هگل بر آگاهی و روح جامعه، به او انتقاد داشت. از دیدگاه او، انسان‌ها ذات انسانی‌شان را به صورت یک نیروی غیر شخصی فرافکنی می‌کنند و اسمش را خدا می‌گذارند. انسان‌ها خوا را فراتر و بالاتر از خود می‌نهند و در نتیجه خودشان را از خدا بیگانه می‌سازند و یک رشته ویژگی‌های مثبت را به آن نسبت می‌دهند (مانند این که خداوند کامل، قادر مطلق و مقدس است)، در حالی که خودشان را به عنوان موجوداتی ناکامل، ناتوان و گنهکار، تقلیل می‌دهند. فوئرباخ معتقد بود که این گونه دین را باید برانداخت و در شکست آن باید از فلسفهٔ مادی اندیشانه‌ای استفاده کرد که از آن طریق، خود انسان‌ها (و نه دین) بالاترین موضوع و هدف فی‌الذات انسان‌ها گردند. در این فلسفهٔ مادی اندیشانه، انسان‌های واقعی و نه افکار انتزاعی مانند دین، پایگاه خدایی می‌یابند.

مارکس هم تحت تأثیر هگل و فوئرباخ بود و هم بر هر دو آن‌ها انتقاد داشت. او به پیروی از فوئرباخ، بر هواداری هگل از یک فلسفه ایدئالیستی خرد می‌گرفت. مارکس تنها نه به خاطر قبول یک جهت‌گیری مادی اندیشانه، بلکه همچنین به خاطر علاقه اش به فعالیت‌های علمی، این موضع را اتخاذ کرده بود.

مارکس دو عنصر این دو اندیشمند را که خود، آنها را مهمترین عناصر فکری شان تلقی می‌کرد، اقتباس نمود - دیالکتیک هگل و مادی اندیشی فوئرباخ. او این دو عنصر فکری را در جهت‌گیری خاص خود که همان ماتریالیسم دیالکتیکی است، ادغام کرد. این جهت‌گیری، بر روابط دیالکتیکی در چهارچوب جهان مادی تأکید می‌ورزد.

مارکس وبر (1864 - 1920). در حالی که کارل مارکس نظریه ای را دربارهٔ سرمایه داری به گونهٔ اساسی مطرح کرد، بنیاد کار وبر نظریه اش دربارهٔ فراگرد عقلانیت بود (کالبرگ، 1980؛ برویکر، 1984). وبر به این قضیهٔ کلی علاقمند بود که چرا نهادهای اجتماعی در جهان غرب بیش از پیش عقلانی تر شده اند، در حالی که در دیگر نقاط جهان، موانعی نیرومند از یک چنین تحولی جلوگیری کرده اند.

و بر تحلیل‌های مفصل و پیچیده ای دربارهٔ عقلانیت در زمینهٔ پدیده‌هایی چون دین، قانون، شهر و حتی موسیقی به دست داده است.

او ضمن یک بررسی پهن دامنه بر آن شد تا دریابد که چرا یک نظام معقول اقتصادی (سرمایه داری) در غرب ساخته و پرداخته شد ولی در دیگر نقاط جهان از رشد بازماند. وبر در این فراگرد برای دین نقشی اساسی قائل شد. در یک سطح، او درگیر بحثی با مارکسیستها شد تا نشان دهد که برخلاف باور بسیاری از مارکسیستهای آن روزگار، دین یک پدیدهٔ صرفاً معلول نیست. بر عکس، دین به نظر وبر نقشی اساسی در پیدایش سرمایه داری در غرب و در عدم رشد آن در دیگر نقاط جهان داشته است. اما در پایان امر، از آثار وبر این احساس به انسان دست می‌دهد که دین‌های یاد شده تنها می‌توانند موانعی موقتی سر راه عقلانیت پدید آورند، زیرا نظام‌های اقتصادی و در واقع کل ساختار اجتماعی این جوامع، سرانجام عقلانی خواهند شد.

### خاستگاه‌های جامعه‌شناسی بریتانیایی

تا اینجا از تحول جامعه‌شناسی در فرانسه (کنت و دورکیم) و آلمان (مارکس، وبر و زیمل) بحث کرده ایم. از این پس می‌پردازیم به قرینهٔ همین تحول در جامعه‌شناسی انگلیس. چنانچه خواهیم دید، افکار قارهٔ اروپا بر جامعه‌شناسی اولیهٔ بریتانیایی بی‌تأثیر نبود، ولی از این مهمتر نفوذ افکار بومی انگلیس بود.

### اقتصاد سیاسی، بهبود خواهی و تکامل اجتماعی

فیلیپ ابرامز (1986) مدعی است که جامعه‌شناسی بریتانیایی با سه مبنای غالباً متعارض در سدهٔ نوزدهم شکل گرفت - اقتصاد سیاسی، بهبود خواهی و تکامل اجتماعی. به همین دلیل، هنگامی که انجمن جامعه‌شناسی لندن در 1903 پایه گذاری شد، اختلاف نظرهای شدیدی بر سر تعریف جامعه‌شناسی در کار بود.

اقتصاد سیاسی یعنی «دستی نامریی» بازار کار و کالاها را تعیین می‌کند. آنها بازار را واقعیت مستقلی می‌انگاشتنند که بر فراز افراد ایستاده است و بر رفتار آنها نظارت می‌کند.

دومین ویوگی تعیین‌کنندهٔ جامعه‌شناسی بریتانیا، بهبود خواهی یا آرزوی حل مسایل اجتماعی از طریق اصلاحات است

آنها در این آرزو بودند که وقوع خشونت و انقلاب را پیش بینی کنند و خواستار اصلاح نظام بودند تا آن که نظام بتواند به همان سان که بود ادامه حیات دهد. مهمتر از همه، آنها خواستار جلوگیری از پدید آمدن یک جامعه سوسیالیستی بودند. و اما نظریه سوم تکامل اجتماعی که آن را باید نظریات هربرت اسپنسر جستجو کنیم. اسپنسر در نظریه تکاملش استدلال می کرد که تکامل اجتماعی مستلزم پیشرفت به سوی یک وضعیت اجتماعی آرمانی است. یک چنین جامعه ای می بایست با روابط قراردادی و اختیاری و از این مهمتر، با یک اخلاق مشترک نیرومند، انسجام یابد. گرچه قیود هنجاربخش از بیرون برای این جامعه هنوز ضرورت دارد، اما نقش دولت باید محدود به تعیین این امر باشد که مردم چه کار نباید بکنند و نه این که حکم کند که آنها چه کار باید بکنند. این گونه جوامع نوین و صنعتی کمتر از جوامع ماقبل آنها، جنگ طلب خواهند بود.

اسپنسر یک نوع الگوی تکامل اجتماعی را بر مبنای الگوی تکامل زیست شناختی پذیرفت. در واقع، این اسپنسر بود که چندین سال پیش از اثر داروین درباره انتخاب طبیعی، اصطلاح «بقای اصلح» را ابداع کرد. در این نظریه، او به این مسئله پرداخت که چرا برخی از جوامع باقی می مانند و برخی دیگر نابود می شوند. او اساساً نظرش این بود که جوامع صالح تر باقی می مانند و از طریق سطح قدرت تطبیقی کل جهان را بالا می برند. عوامل گوناگونی در احتمال موفقیت یک جامعه دخیلند: حجم جامعه، سطح باروری، کارایی ارتباطات، میزان نظارت اجتماعی بر منابع، سازمان نظامی و نظایر آن.

### نظریه جامعه شناسی اولیه آمریکا

#### 1. موضع سیاسی جامعه شناسی اولیه آمریکا

جامعه شناسان اولیه آمریکایی را باید با عنوان لیبرال سیاسی توصیف کرد. لیبرالیسمی که ویژگی جامعه شناسی اولیه آمریکا بود، اساساً دو عنصر را در بر می گرفت. نخست این که لیبرالیسم آنها با اعتقاد به آزادی و رفاه فرد عمل می کرد. از این نظر، رویکرد آنها بیشتر تحت نفوذ جهتگیری اسپنسر بود تا موضع جمعگراتر کنت. دوم آن که بسیاری از جامعه شناسان وابسته به این جهتگیری، دیدگاهی تکاملی را درباره پیشرفت اجتماعی پذیرفته بودند (به نقل از دلبیو، فاین، 1979). اما درباره بهترین راه دستیابی به این پیشرفت، با یکدیگر اختلاف نظر داشتند. برخی می گفتند که دولت باید گام هایی را برای تسهیل اصلاحات اجتماعی بردارد، در حالی که برخی دیگر از آیین اقتصاد آزاد پیشتیبانی می کردند و می گفتند که عناصر گوناگون تشکیل دهنده جامعه را باید آزاد گذاشت تا خودشان مسائلشان را حل کنند.

#### 2. دگرگونی اجتماعی، جریان های فکری و جامعه شناسی اولیه آمریکا

مهمترین زمینه دگرگونی هایی است که پس از جنگ داخلی در جامعه آمریکایی رخ داد (بارمسون، 1961). در فصل نخست ، درباره یک رشته از عوامل دخیل در تحول نظریه جامعه شناسی اروپا بحث کرده ایم؛ عواملی چون صنعتی شدن و شهرگرایی در تحول این نظریه در آمریکا نیز نقشی تعیین کننده داشتند.

جامعه شناسان آمریکایی علاقه پروتستان ها به نجات دادن جهان را همچنان حفظ کردند با این تفاوت که یک زبان (علم) را جایگزین زبان دیگر (دین) کردند. آنها استدلال می کنند که «از سال 1854، نخست، آثار جامعه شناختی در ایالات متحد پدیدار شدند تا آغاز جنگ نخست، جامعه شناسی در واقع واکنشی اخلاقی و فکری در برابر مسائل زندگی، اندیشه، نهادها و اصول اعتقادی آمریکا بوده است»

### 3. نفوذ اسپنسر بر جامعه‌شناسی

او نوعی جهت‌گیری علمی را مطرح کرده بود که برای مخاطبانی که بیش از پیش دلباخته علم و فرآورده‌های فنی آن می‌شدند، جاذبه داشت. وانگهی، اسپنسر نظریه‌ای فراگیر را پیش کشیده بود که سراسر تاریخ بشری را دربر می‌گرفت. گستردگی افکارش و آثار حجیمی که عرضه کرده بود، باعث شده بود که آدم‌های گوناگون تعبیرهای گوناگونی از نظریه‌اش بکنند. سرانجام و شاید مهمترین دلیل اقبال همگانی از آثار اسپنسر این بود که نظریه‌اش جامعه‌ای را که تحت فشار فراگرد صنعتی شدن قرار داشت اطمینان می‌داد و بر زخم‌هایش مرهم می‌گذاشت؛ به نظر اسپنسر، جامعه همچنان در جهت پیشرفت هر چه بیشتر حرکت می‌کرد. و همچنین افرادی که تحت تأثیر افکار اسپنسر بودند: گراهام سامنر، لستر وارد، چارلز هورتن کولی، ای. آ. راس و رابرت پارک هستند.

#### مکتب شیکاگو

مکتب شیکاگو ویژگی‌های مشخص گوناگونی داشت. یکی از ویژگی‌هایش ارتباط قوی آن با مذهب بود (ویدیک و لایمن، 1985). برخی از اعضای این مکتب خودشان کشیش بودند و برخی دیگر کشیش زاده. آنان بر این معتقد بودند که: جامعه‌شناسی باید به اصطلاحات اجتماعی علاقمند باشد، همراه با این اعتقاد که باید وجهه علمی نیز داشته باشد. جامعه‌شناسی علمی با هدف بهبود اجتماعی می‌بایست در شهر رو به رشد شیکاگو اعمال گردد که در معرض هجوم پیامدهای مثبت و منفی شهرگرایی و صنعتی شدن قرار گرفته بود. شخصیت‌های برجسته مکتب شیکاگو عبارتند از چارلز هورتن کولی و رابرت پارک، جرج هربرت مید، (1864 - 1929)

#### نظریه جامعه‌شناسی در نیمه سده بیستم

آغاز این دهه به وسیله پیتیریم سوروکین بود (1889 - 1968). سوروکین انواع گسترده‌ای از داده‌های تجربی را برای پروراندن نظریه عامی درباره دگرگونی اجتماعی و فرهنگی، مطرح کرده است. برخلاف کسانی که در صدد ساختن نظریه‌های تکاملی درباره دگرگونی اجتماعی بودند، سوروکین نظریه‌ای چرخه‌ای را ساخته و پرداخته کرد. او جوامع بشری را میان سه گونه ذهنیت در نوسان می‌دید - ذهنیت حسی، مفهوم پردازانه و آرمانگرایانه. جوامع مبتنی بر ذهنیت حسی بر نقش حواس در درک واقعیت تأکید می‌ورزند، جوامعی که تحت سلطه شیوه‌های متعالی تر و مذهبی تر فهم واقعیت قرار دارند، ذهنیت مفهوم پردازانه دارند و جوامع مبتنی بر ذهنیت آرمانگرایانه از نوع گذاری اند و تعادل میان دو گونه دیگر را برقرار می‌سازند.

#### نظریه قشربندی کارکردی و انتقادهای بر آن

این نظریه استدلال می‌کنند که هیچ جامعه‌ای در جهان نبوده است که قشربندی نشده یا کاملاً بدون طبقه باشد. از دیدگاه آنها، قشربندی ضرورت کارکردی دارد. هر جامعه‌ای به چنین نظامی نیاز دارد و همین نیاز یک نوع نظام قشربندی را به بار می‌آورد. آنها نظام قشربندی را به عنوان یک ساختار در نظر می‌گیرند و یادآور می‌شوند که قشربندی نه به افراد درون نظام قشربندی، بلکه به نظامی از سمت‌ها اطلاق می‌شود: آنها بر این تأکید می‌کنند که چگونه سمت‌های مشخص درجات متفاوتی از حیثیت را با خود یدک می‌کشند ولی با چگونگی دستیابی افراد به سمت‌های مشخص، کاری ندارند.

مسئله انتصاب اجتماعی شایسته، به سه دلیل مطرح می‌شود. نخست آن که، برخی از سمت‌ها از سمت‌های دیگر خوشایندترند. دوم آن که برخی از سمت‌ها برای بقای جامعه از سمت‌های دیگر مهم‌ترند. سوم این که سمت‌های گوناگون اجتماعی توانایی‌ها و استعداد‌های متفاوتی را ایجاب می‌کنند.

### کارکردگرایی ساختاری تالکت پارسونز

از نظر تالکت پارسونز: یک کرکرد، «مجموعه فعالیت‌هایی است که در جهت برآوردن یک نیاز یا نیازهای نظام انجام می‌گیرد» (روشر، 1975). پارسونز با توجه به این تعریف، معتقد است که چهار تکلیف است که برای همه نظام‌ها ضرورت دارند (یا ویژگی‌های آنها است):

1- تطبیق،

2- دستیابی به هدف،

3- یکپارچگی،

4- سکون یا نگهداشت الگو.

هر نظامی برای زنده ماندن باید این چهار کارکرد را انجام دهد:

1. تطبیق: هر نظامی باید خودش را با موقعیتی که در آن قرار گرفته است تطبیق دهد، یعنی باید خودش را با محیطش تطبیق دهد و محیط را نیز با نیازهای سازگار سازد.

2. دستیابی به هدف: یک نظام باید هدف‌های اصلی‌اش را تعیین کند و به آنها دست یابد.

3. یکپارچگی: هر نظامی باید روابط متقابل اجزای سازنده‌اش را تنظیم کند و به رابطه میان چهار تکلیف کارکردیش نیز سروصورتی بدهد.

4. سکون یا نگهداشت الگو: هر نظامی باید انگیزش‌های افراد و الگوهای فرهنگی‌آفریننده و نگهدارنده این انگیزش‌ها را ایجاد، نگهداری و تجدید کند.

### نظریه تکاملی

نخستین عنصر سازنده این انگاره، فراگرد تمایز بود. پارسونز فرض را بر این گرفته بود که هر جامعه‌ای از یک رشته خرده نظام‌هایی ساخته می‌شود که چه از نظر ساختار و چه از جهت اهمیت کارکردی برای جامعه گسترده‌تر، با یکدیگر تفاوت دارند. با تکامل یافتن جامعه، خرده نظام‌های جدید تمایز می‌یابند. اما این به تنهایی کافی نیست، بلکه این خرده نظام‌ها باید تخصیص یافته‌تر و تطبیق‌پذیرتر از خرده نظام‌های پیشین باشند. این نظر، پارسونز را به جنبه اساسی انگاره تکاملی‌اش، یعنی فکر رشد تطبیق‌پذیری، کشاند.

جامعه دستخوش تکامل باید از نظام انتسابی به سوی یک نظام دستاوردی حرکت کند. این اراده کردن خرده نظام‌های پراکنده‌تر، به مجموعه مهارت‌ها و قابلیت‌های گسترده‌تری نیاز است. قابلیت‌های تعمیم یافته مردم نیز باید از قیدوبندهای انتسابی رها گردد



تا جامعه بتواند از این قابلیت‌ها استفاده کند. از این گفته کلاً چنین بر می‌آید که گروه‌هایی که پیش از این از سهمیم بودن در نظام محروم بودند باید از این محرومیت‌رهایی یابند و اعضای کامل جامعه‌شان گردند.

### جبرگرایی اقتصادی

مارکس در جای جای آثارش، مانند یک جبرگرایی اقتصادی سخن می‌گوید، یعنی، به نظر می‌رسد که اقتصاد سیاسی را دارای اهمیت درجه‌ای یک می‌داند و استدلال می‌کند که اقتصاد سیاسی تعیین‌کننده همه بخش‌های دیگر جامعه - سیاست، دین، نظام‌های فکری و غیره - است. هرچند که مارکس برای بخش اقتصادی اهمیت تعیین‌کننده‌ای قایل است، اما از آنجا که اندیشه دیالکتیکی با این مفهوم مشخص می‌شود که میان بخش‌های گوناگون جامعه روابط و تأثیر متقابل دایمی وجود دارد، او به عنوان یک دیالکتیسین نمی‌توانست موضع جبرگرایان‌های را اتخاذ کند. سیاست، دین و نظایر آن را نمی‌توان به پدیده‌های فرعی و تحت تسلط اقتصاد فروکاست، زیرا این عوامل نیز همچنان که خود تحت تأثیر اقتصادند بر عامل اقتصادی نیز تأثیر می‌گذارند. اما با وجود ماهیت دیالکتیک مارکس همچنان به عنوان جبرگرایی اقتصادی در نظر گرفته می‌شود. گرچه برخی از جنبه‌های کار مارکس به این نتیجه‌گیری راه می‌برند، اما پذیرش آن به معنای چشم‌پوشی او محتوای سراسر دیالکتیکی نظریه‌اش می‌باشد. مارکسیست‌هایی که به جبرگرایی اقتصادی باور داشتند، فروریختگی سرمایه‌داری را گریزناپذیر می‌دانستند. به نظر آن‌ها، مارکسیسم این توانایی را دارد که با تکیه بر قدرت پیش‌بینی علوم فیزیکی و طبیعی، نظریه‌ای علمی را درباره این فروریختگی (و نیز جنبه‌های دیگر جامعه سرمایه‌داری) مطرح کند. تنها کاری که یک تحلیلگر می‌بایست انجام دهد، بررسی ساختارهای سرمایه‌داری، به ویژه ساختارهای اقتصادی بود. در این ساختارها یک رشته فراگردهای عجین شده‌اند که خواهناخواه سرمایه‌داری را از پا درمی‌آورند و این وظیفه بر عهده جبرانگرای اقتصادی بود که نحوه عملکرد این فراگردها را کشف کند.

### مارکسیسم هگلی

در نتیجه انتقادهایی که به مارکسیسم شد، جبرگرایی اقتصادی در سراسر بی‌اهمیت شدن افتاد و بسیاری از نظریه‌پردازان گونه‌های دیگری از نظریه مارکسیستی را مطرح کردند. یک دسته از مارکسیست‌ها به ریشه‌های هگلی نظریه مارکس روی آوردند تا با یافتن یک جهت‌گیری ذهنی توانایی مارکسیست‌های اولیه را در سطح مادی و عینی، تکمیل سازند. نخستین مارکسیست‌های هگلی بر آن بودند تا رابطه دیالکتیکی را میان جنبه‌های ذهنی و عینی زندگی اجتماعی دوباره برقرار کنند. علاقه آن‌ها به عوامل ذهنی، پایه تحول بعدی نظریه انتقادی را که تقریباً یکسره بر عوامل ذهنی تأکید می‌ورزد، فراهم ساخت.

### گئورگ لوکاچ

خدمت عمده لوکاچ به نظریه مارکسیستی، در دو مفهوم عمده اش، چیزوارگی و آگاهی طبقاتی، نهفته است. لوکاچ از همان آغاز آشکار ساخت که نمی‌خواهد کار مارکسیست‌های اقتصادی را در زمینه چیزوارگی یکسره رد کند، بلکه تنها بر آن است که افکار آن‌ها را گسترش و بسط دهد. او با مفهوم مارکس از کالا، که آن را به عنوان «مسئله اصلی و ساختاری جامعه سرمایه‌داری» مشخص ساخته بود، کارش را آغاز می‌کند (1922، 1968). یک کالا در اصل یک نوع رابطه میان مردمی است که آن را به عنوان یک چیز و به صورت یک چیز باور می‌کنند و در نتیجه، صورتی عینی به خود می‌گیرد. آدم‌ها در کنش متقابل با طبیعت در

جامعه سرمایه‌داری، محصولات یا کالاهایی (مانند نان، اتومبیل و فیلم سینمایی) را تولید می‌کنند. اما آدم‌ها این واقعیت را نمی‌بینند که خود آن‌ها هستند که این کالاها را تولید می‌کنند و به آن‌ها ارزش می‌بخشند. به نظر آن‌ها چنین می‌رسد که ارزش کالا را بازاری که مستقل از کنش‌گران است تعیین می‌کند. طلسم انگاری کالاها، فراگردی است که طی آن، کنش‌گران در جامعه سرمایه‌داری برای کالاها و بازارشان وجود عینی مستقلی قایل می‌شوند. مفهوم مارکس از طلسم انگاری کالاها، پایه مفهوم چیزوارگی لوکاچ بود.

تفاوت اساسی میان طلسم انگاری کالاها و چیزوارگی، در میزان گستردگی دو مفهوم نهفته است. در حالی که مفهوم نخستین محدود به نهاد اقتصادی است، اما لوکاچ مفهوم آخری را به سراسر جامعه - دولت، قوانین و بخش اقتصادی - گسترش می‌دهد. یک فراگرد پویا است که در جامعه سرمایه‌داری جریان دارد: مردم باور کرده‌اند که ساختارهای اجتماعی حیاتی برای خودشان دارند و در نتیجه، این ساختارها خصلتی عینی پیدا کرده‌اند.

لوکاچ این را آشکار ساخته است که آگاهی طبقاتی نه مجموعه‌ای از آگاهی‌های طبقاتی فردی و نه میانگین آن‌ها است، بلکه خصلت گروهی از آدم‌هایی است که جایگاه همانندی را در نظام تولیدی اشغال می‌کنند. این نظر به تأکید بر آگاهی بورژوازی و به ویژه پرولتاریا می‌انجامد. در کار لوکاچ، میان جایگاه عینی اقتصادی، آگاهی طبقاتی و «اندیشه‌های واقعی و روانشناختی انسان‌ها درباره زندگی‌شان» پیوند آشکاری وجود دارد.

لوکاچ یک نظریه جامعه‌شناختی غنی داشت، هرچند که این نظریه آغشته به اصطلاحات مارکسیستی است. او به رابطه دیالکتیکی میان ساختارهای (بیشتر اقتصادی) سرمایه‌داری، نظام‌های فکری (به ویژه آگاهی طبقاتی)، اندیشه فردی و سرانجام، کنش فردی، توجه داشت. چشم‌انداز نظری لوکاچ، پل مهمی را میان جبرگرایان اقتصادی و مارکسیست‌های نو اندیش‌تر فراهم می‌سازد.

### آنتونیو گرامشی

مارکسیست ایتالیایی، آنتونیو گرامشی، گرچه چشم‌اندازی ضعیف‌تر از آن لوکاچ را به دست می‌دهد، اما در انتقال از جبرگرایی اقتصادی به مواضع مارکسیستی نوتر، نقشی اساسی است.

مفهوم کانونی گرامشی مفهوم تفوق است. به عقیده او، «اساسی‌ترین عنصر نوترین فلسفه کردار {پیوند اندیشه و کنش}، مفهوم فلسفی - تاریخی "تفوق" است» (1932، 1975، ص 235). گرامشی تفوق را به عنوان رهبری فرهنگی که طبقه حاکم آن را اعمال می‌کند، تعریف کرده است. او تفوق را متفاوت از اعمال زوری می‌داند که «قوای مجریه و مقننه اعمال می‌کنند و یا با دخالت پلیس اجرا می‌شود» (گرامشی، 1932، 1975). مارکسیست‌های اقتصادی گرایش به تأکید بر اقتصاد و جنبه‌های تحمیلی سلطه دولتی دارند. اما گرامشی برخلاف آن‌ها، بر «تفوق» و «رهبری فرهنگی» تأکید می‌ورزد (1932، 1975). او در تحلیل سرمایه‌داری، می‌خواست بداند که چگونه برخی از روشنفکران که به سود سرمایه‌داران کار می‌کنند، تونسته‌اند رهبری فرهنگی و موافقت توده‌ها را به دست آورند.

مفهوم تفوق نه تنها ما را در فهم عملکرد سلطه در نظام سرمایه‌داری یاری می‌کند، بلکه در شناخت اندیشه‌های گرامشی درباره انقلاب، نیز به ما خدمت می‌کند. او می‌گوید که نه تنها باید از طریق انقلاب نظارت بر اقتصاد و دستگاه دولتی را به چنگ آورد، بلکه در این راستا، دستیابی به رهبری فرهنگی بر بقیه جامعه نیز ضرورت دارد. در همین راستا است که گرامشی برای روشنفکران کمونیست و حزب کمونیست نقش اساسی قایل است.

## خدمات عمده نظریه انتقادی

### ذهن‌گرایی

خدمت عمده مکتب انتقادی کوششی است که برای تجدید جهت‌گیری نظریه مارکسیستی در جهت ذهنی به عمل آورده است. ریشه‌های هگلی نظریه انتقادی، سرچشمه عمده تعقل این مکتب به ذهنیت بوده است. نخست با بحث دربارهٔ علاقه مکتب انتقادی به فرهنگ، آغاز می‌کنیم. مکتب انتقادی با وارونه ساختن تأکید مارکسیست‌های سنتی، از توجه به «مبنای» اقتصادی رویگردان شد و به بررسی «روساختار» روی آورد. یکی از عوامل محرک این تغییر جهت، این است که مکتب انتقادی احساس می‌کند که مارکسیست‌های سنتی بر ساختارهای اقتصادی بیش از اندازه تأکید کرده‌اند و همین امر علاقه‌شان را به جنبه‌های دیگر واقعیت اجتماعی، به ویژه فرهنگ، تحت الشعاع قرار داده است. گذشته از این عامل، یک رشته دگرگونی‌های خارجی در جامعه نیز در جهت این تغییر عمل کرده‌اند (اگر، 1978). تنعم دوره بعد از جنگ جهانی دوم، در جهت آن عمل کرده است که تناقض‌های اقتصادی داخلی به طور عام و کشمکش طبقاتی به طور خاص، تا اندازه‌ای ناپدید گردد. به نظر می‌رسد که آگاهی کاذب تقریباً در میان همه طبقات اجتماعی، از جمله طبقه کارگر که حامی و پشتیبان پرشور نظام سرمایه‌داری شده، تعمیم یافته است. این تشخیص که اتحاد شوروی با وجود داشتن اقتصاد سوسیالیستی، دست کم به اندازه نظام سرمایه‌داری سرکوبگر است، به این قضیه دامن زده است. از آنجا که این دو جامعه اقتصادهای متفاوتی دارند، اندیشمندان انتقادی می‌بایست عامل دیگری را به عنوان سرچشمه سرکوبی پیدا کنند. به همین دلیل، آن‌ها این سرچشمه را در فرهنگ جستجو کردند.

یکی از نگرانی‌های انتقادی در سطح فرهنگ، همان است که هابرماس (1975) مشروع سازی خوانده است. مشروع سازی را می‌توان به عنوان یک نظام فکری تعریف کرد که نظام سیاسی آن را ایجاد می‌کند و از جهت نظری با یک نظام دیگر تقویت می‌شود تا از نظام موجود پشتیبانی شود. این مشروع سازی‌ها برای آن طراحی می‌شوند که نظام سیاسی در حاله‌ای از «رمز و راز» پوشانده شود تا کسی پی نبرد که در پشت پرده چه اتفاق‌هایی رخ می‌دهد. مهمتر از همه، این نظام‌های فکری به وضع موجود مشروعیت می‌بخشند. با این همه، مردم در پذیرش این مشروع سازی‌ها بیش از پیش تردید می‌کنند و در نتیجه، نظام‌های سیاسی نوین، مانند نظام سیاسی ایالات متحد، با «بحران مشروعیت» روبرو شده‌اند.

مکتب انتقادی گذشته از این چنین نگرانی‌های فرهنگی، درباره کنش‌گران و آگاه‌یشان و آنچه که در جهان نوین بر آن‌ها می‌گذرد، نیز نگرانند. آگاهی توده‌ها تحت نظارت نیروهای خارجی (مانند صنعت فرهنگی) در آمده است. در نتیجه، توده‌ها نتوانسته‌اند یک نوع آگاهی انقلابی را در خود بیورانند. متأسفانه، نظریه‌پردازان انتقادی نیز مانند بیشتر مارکسیست‌ها و جامعه‌شناسان، غالباً نمی‌توانند میان آگاهی فردی و فرهنگی تمایز روشنی قایل شوند و پیوندهای گوناگون میان این دو را مشخص نمی‌سازند. آن‌ها در بیشتر آثارشان، پیوسته از سطح فرهنگ به سطح آگاهی رفت و آمد می‌کنند، بی آن که دقیقاً تشخیص دهند که دارند تغییر سطح می‌دهند.

نکته بسیار مهمی که در اینجا باید یادآور شود، کوششی است که نظریه‌پردازان انتقادی، به ویژه مارکوزه (1979)، به عمل آورده‌اند تا بینش‌های فروید در سطح آگاهی (و ناخودآگاهی) را با تفسیر مکتب انتقادی از فرهنگ تلفیق کنند. فریدمن (1981) می‌گوید که نظریه‌پردازان انتقادی سه چیز را از کار فروید بیرون کشیده‌اند: (1) یک ساختار روانشناختی که در نظریه‌هایشان با آن کار

کنند؛ (2) یک نوع ادراک آسیب شناختی روانی که به آن‌ها اجازه داد تا تأثیر منفی جامعه نوین و عدم توفیق این جامعه را در پرورداندن آگاهی انقلابی، درک کنند؛ (3) و امکانات آزادسازی روانی. یکی از فایده‌های این علاقه به آگاهی فردی، این است که بدبینی مکتب انتقادی و تأکیدش بر الزام‌های فرهنگی را تا اندازه‌ای تصحیح می‌کند. هر چند که مردم تحت نظارت و آغشته به نیاذهای کاذب بوده و حساسیت شان را از دست داده‌اند، اما به تعبیر فرویدی، لیبیدو (انرژی جنسی به معنای وسیع آن) بی به آن‌ها اعطاء شده است که سرچشمه بنیادی عمل خلاقانه را برای آن‌ها فراهم می‌سازد تا با این عمل بتوانند صورت‌های عمده تسلط را براندازند.

### دیالکتیک

تأکید مثبت عمده دوم نظریه انتقادی، علاقمندی به دیالکتیک به طور عام و نیز انواع تجلی‌های خاص آن است. رهیافت دیالکتیکی در کلی‌ترین سطح آن، به معنای تأکید بر جامعیت اجتماعی است.

این اندیشه دو عنصر همزمان و ناهمزمان را در بر می‌گیرد. عنصر همزمان ما را به توجه به روابط متقابل اجزای سازنده جامعه در چهارچوب جامعیت معاصر، سوق می‌دهد. اما عنصر ناهمزمان ما را به ریشه‌ها تاریخی جامعه امروزی و نیز راهی که در آینده باید در پیش گیرد، رهنمون می‌شود (باومن، 1976). تسلط بر انسان‌ها به وسیله ساختارهای اجتماعی و فرهنگی - جامعه تک بعدی به تعبیر مارکوزه - نتیجه یک تحول ویژه تاریخی است و ویژگی کلی نوع بشر به شمار نمی‌آید. این چشم‌انداز تاریخی با این دیدگاه عقل سلیم و رایج در جامعه سرمایه‌داری مغایرت دارد که نظام سرمایه‌داری پدیده‌ای طبیعی و گریزناپذیر است. به نظر نظریه‌پردازان انتقادی و (مارکسیست‌های دیگر)، مردم جامعه را به عنوان یک «طبیعت ثانوی» در نظر می‌گیرند؛ آن‌ها جامعه را «بر اساس یک حکمت مبتنی بر عقل سلیم، دارای قدرتی بیگانه، آشتی ناپذیر، آمرانه و فرادستانه می‌انگارند - درست مانند طبیعت غیر انسانی. امروزه انسان برای آن که از فرامین خرد سرپیچی نکرده باشد، رفتار بخردان‌های داشته باشد و شاهد موفقیت را در آغوش گیرد و آزاد باشد، باید خودش را با این "طبیعت ثانویه" سازگار سازد.»

هابرماس میان سه نظام معرفتی و منافع وابسته به آن‌ها، تفکیک قایل است. منافی که پشت هر نظام معرفتی نهفته‌اند و راهنمای آن می‌باشند، معمولاً برای مردم غیرمتخصص ناشناخته‌اند و این وظیفه نظریه‌پردازان انتقادی است که این منافع را آشکار سازند. نخستین نظام معرفتی، علم تحلیلی یا نظام‌های علمی اثبات‌گرایانه و کلاسیک است. به نظر هابرماس، منفعت حاکم بر این نظام معرفتی، نظارت فنی است که می‌توان آن را در مورد محیط، جوامع دیگر و یا مردم داخل جامعه به کار بست. به عقیده هابرماس، علم تحلیلی خود را به آسانی در خدمت پیشبرد نظارت سرکوبگر می‌گذارد. دومین نوع نظام معرفتی، دانش انسان دوستانه است که منفعت آن را جهت فهم است. این دانش با این نظر کلی کار می‌کند که فهم گذشته، ما را در فهم آنچه که امروزه می‌گذرد یاری می‌دهد. این نظارت معرفتی در شناخت متقابل و شناخت خود، نفعی عملی دارد. این نظام نه سرکوبگر است و نه آزادی بخش. سومین نظام معرفتی، دانش انتقادی است که هابرماس و مکتب فرانکفورت عموماً از آن پشتیبانی می‌کنند. منفعتی که به این نوع دانش تعلق دارد، رهاسازی بشر است. نظریه‌پردازان انتقادی امیدوار بوده‌اند که دانش انتقادی هابرماس و دیگران، خودآگاهی توده‌ها را بالا برد (از طریق مکانیسم‌هایی که پیروان فروید مشخص کرده بودند) و به جنبشی اجتماعی بینجامد که رهاسازی مورد انتظار را به ارمغان آورد.

### افکار یورگن هابرماس

بهترین نقطه آغاز بحث درباره افکار هابرماس، بررسی دیدگاه‌هایش درباره نظریه‌های مارکس است. همچنان که خود هابرماس می‌گوید، سال‌ها هدفش این بوده است که «برنامه‌ای نظری در جهت بازسازی مادی اندیشی تاریخی تنظیم کند» (1979). او نقطه شروع مارکس (ظرفیت بشری به عنوان انسان، «فعالیت حسی انسانی») را نقطه آغاز کارش قرار می‌دهد. اما هابرماس (1971) می‌گوید که مارکس نتوانست میان دو عنصر شاخصی که از نظر تحلیلی سازنده نوع بشر می‌باشند، یعنی میان کارکردن (یا کار به عنوان کنش معقول و هدفدار) و کنش متقابل (یا کنش ارتباطی) اجتماعی (یا نمادین)، تمایز قایل شود. به نظر هابرماس، مارکس به چشمپوشی از عنصر آخری و تقلیل آن به عنصر کار، گرایش داشت. به گفته خود هابرماس، مسئله آصار مارکس، «تقلیل کنش خود آفریننده نوع بشر به کار» است (1971). به همین دلیل، هابرماس می‌گوید، «من تمایز میان کار و کنش متقابل را نقطه شروع بررسیم قرار می‌دهم» (1970). او در سراسر نوشته‌هایش، این تمایز را در نظر دارد، هرچند آمادگی بسیاری برای کاربرد اصطلاح‌هایی چون «کنش معقول و هدفدار» (یعنی، کار) و «کنش ارتباطی» (یعنی کنش متقابل) دارد. هابرماس تحت عنوان کنش معقول و هدفدار، میان کنش وسیله‌ای و کنش استراتژیک تمایز قایل می‌شود. این هر دو کنش، به تعقیب حساب شده منفعت شخصی راجعند. کنش وسیله‌ای به کنشگر واحدی راجع است که به گونه‌ای معقولانه و حسابگرانه مناسب‌ترین وسایل را برای رسیدن به یک هدف برمی‌گزیند. کنش استراتژیک به عمل دو یا چند فرد راجع است که در تعقیب یک هدف، کنش معقولانه و هدفدارشان را هماهنگ می‌کنند. هدف هر دو کنش وسیله‌ای و استراتژیک، چیرگی وسیله‌ای است. نقطه جدایی اصلی هابرماس از مارکس این است که او می‌گوید که کنش ارتباطی و نه کنش معقول و هدفدار (کار)، بارزترین و فراگیرترین پدیده بشری است. همین کنش (و نه کار) است که بنیاد سراسر زندگی اجتماعی و فرهنگی و نیز همه علوم انسانی را تشکیل می‌دهد. در حالی که مارکس بر کار تأکید داشت، هابرماس به تأکید بر ارتباط روی آورده است. او در بیشتر آثار پیشین خود، بر عقلانیت مربوط به کنش معقول و هدفدار تأکید می‌کرد؛ همان عقلانیتی که موجب رشد نیروهای تولیدی و افزایش نظارت فنی بر زندگی شده است (هابرماس، 1970). همین نوع عقلانیت، همچنان که به نظر مارکس و وبر می‌آمد، شاید مهمترین مسئله جهان نوین باشد. اما مسئله، نه در مورد عقلانیت به معنای عام، بلکه در عقلانیت مربوط به کنش معقول و هدفدار، مطرح است. در واقع، به نظر هابرماس، راه حل مسئله عقلانیت کنش معقول و هدفدار، مطرح است. در واقع، به نظر هابرماس، راه حل مسئله عقلانیت کنش معقول و هدفدار، در عقلانیت کنش ارتباطی نهفته است. عقلانیت کنش ارتباطی به ارتباط رها از سلطه و ارتباط آزاد و باز می‌انجامد. عقلانیت در اینجا مستلزم رهاسازی و «رفع محدودیت‌های ارتباط» است (هابرماس، 1970، هابرماس، 1979). این همان جایی است که کار پیش گفته هابرماس راجع به مشروع سازی‌ها و از آن کلیتر، ایدئولوژی، مطرح شود.

### نیکوس پولاتزاس: اقتصاد، سیاست، ایدئولوژی

نیکوس پولاتزاس نیز یکی از مارکسیست‌های ساختاری عمده امروزی به شمار می‌آید. او با آلتوسر و دیگر مارکسیست‌های ساختاری فرانسه وجه اشتراک‌های بسیاری دارد. اما در حالی که آلتوسر از همه بیشتر به خاطر نقد متون مارکسیستی شهرت دارد، پولاتزاس بیشتر بر تحلیل جهان واقعی و قضایایی چون طبقه اجتماعی، فاشیسم و دیکتاتوری تأکید می‌ورزد. او ضمن تحلیل‌هایش، نه تنها اقتصادگرایی (جبرگرایی اقتصادی) بلکه ساختارگرایی آلتوسر و همکارانش را نیز مورد انتقاد قرار داد.

پولانزاس (1973، 1975) نه تنها مارکسیسم اقتصادگرایانه بلکه مارسیسم هگلی (از جمله، کارلوکاچ) و مکتب انتقادی را که هر دو بر عوامل ذهنی تأکید دارند، رد کرد.

جان کلام آثار پولانزاس و مارکسیست‌های ساختاری دیگر، این نظر است که سرمایه‌داری نوین از سه عنصر سازنده اصلی ساخته شده است - دولت، ایدئولوژی و اقتصاد. پولانزاس نظر واقع بینانه‌ای در مورد این ساختارها دارد و برخلاف مارکسیست‌های ساختاری دیگر آن‌ها را در آثارش به گونه‌ای بسیار تجربی مورد تحلیل و تدقیق قرار می‌دهد. اما خدمت عمده پولانزاس به فرانسوی تشریح تجربی راه می‌برد و مبتنی بر نوعی تحلیل نظری است که برای کشف ساختارهای پنهانی جامعه سرمایه‌داری ضروری می‌باشد. یکی از فکرهای نظری و اساسی او (جسوپ، 1985)، که باز در آن با مارکسیست‌های ساختاری دیگر اشتراک دارد، فکر خودمختاری نسبی یا این تصور است که ساختارهای گوناگون جامعه سرمایه‌داری به نسبت مستقل از یکدیگرند. اما پولانزاس این فکر را بیشتر از اندیشمندان دیگر بسط داد. او استدلال می‌کرد که دولت سرمایه‌داری با «جدایی نسبی اقتصاد از سیاست و خودمختاری نسبی دولت از طبقات حاکم» مشخص می‌شود (پولانزاس، 1974). همین قضیه در مورد اقتصاد و ایدئولوژی نیز مصداق دارد. بسط فکر خودمختاری نسبی به حوزه‌های دیگر جامعه، وجه تمایز پولانزاس به شمار می‌آید. برای مثال، او از خودمختاری نسبی اجزای گوناگون سازنده یک طبقه اجتماعی مانند «جرگه‌ها، جناح‌ها و کلان‌های گوناگون» سخن می‌گوید (پولانزاس، 1976). پولانزاس همه اجزای ساختاری جامعه سرمایه‌داری را در ارتباط متقابل می‌دید، هرچند که بر خودمختاری نسبی هر یک از آن‌ها نیز تأکید می‌ورزید.

تأکید نظری اصلی پولانزاس و بیشتر مارکسیست‌های ساختاری، بر رابطه متقابل سه عنصر سازنده اصلی جامعه سرمایه‌داری بود. برای مثال، او با این استدلال دولت و ایدئولوژی را به هم پیوند می‌داد که دولت در دراز مدت نمی‌تواند کارکرد سلطه‌اش را تنها از طریق سرکوبی انجام دهد؛ این سلطه همیشه باید با سلطه ایدئولوژیک همراه باشد (پولانزاس، 1976).

پولانزاس ایدئولوژی را نیز به اقتصاد پیوند داد. مهمترین نقش ایدئولوژی که با فراگرد اجتماعی کردن تجلی می‌یابد، آموزش دادن افرا جامعه برای تصدی سمت‌ها و مشاغل موجود در بخش اقتصادی است. او با آن که فراگرد اجتماعی کردن را مهم می‌دانست، اما این نکته را نیز یادآور می‌شد که جامعه سرمایه‌داری تنها نباید آدم‌ها را برای پرکردن سمت‌ها تولید (اجتماعی) کند، بلکه پیوسته باید سمت‌هایی را برای تصدی آدم‌هایش نیز به وجود آورد. پولانزاس برای آن که جهت‌گیری ساختارگرایانه‌اش را نشان دهد، آشکارا می‌گفت که اهمیت اصلی در سمت‌های ساختاری نهفته است و نه در کنش‌گران و فراگرد اجتماعی کردن آن‌ها.

### واکنش‌های انتقادآمیز در برابر مارکسیسم ساختاری

مارکسیسم ساختاری رمارکسیست‌های دیگر مورد انتقاد قرار داده‌اند. نخست آن که از این گونه مارکسیسم به خاطر غیرتاریخی بودن آن انتقاد کرده‌اند.

دیگر آن که مارکسیست‌های ساختاری را به خاطر حمایت کورکورانه از عملگرایی مورد انتقاد قرار داده‌اند.

سوم این که منتقدان بر این نظرند که ساختارگرایی به یک نوع نوع جهت‌گیری نخبه‌گرایانه می‌انجامد.

چهارم این که به ساختارگرایی به خاطر چشمپوشی از کنش‌گران و آگاهی آن‌ها، انتقاد شده است.

پنجم این که از ساختارگرایان به خاطر عدم توجه کافی به تحقیقات تجربی انتقاد شده است.

ششم آن که ساختارگرایی به خاطر جبرگرایی‌اش نیز مورد حمله قرار گرفته است.

### جامعه‌شناسی اقتصادی نو مارکسیستی

بسیاری از نو مارکسیست‌ها (مانند نظریه‌پردازان انتقادی و مارکسیست‌های ساختاری) تفسیرهای به نسبت اندکی دربارهٔ نهادهای اقتصادی به دست داده‌اند، زیرا تا اندازه‌ای می‌خواستند در برابر زیاده روی‌های جبرگرایان اقتصادی واکنش نشان دهند. به هر روی، واکنش‌های آنها خود یک رشته ضداکنش‌ها را به دنبال داشته است. در این بخش، به کار مارکسیست‌هایی می‌پردازیم که دوباره به تأکید بر قلمرو اقتصادی روی آوردند. کار آنها تنها تکرار نظریهٔ مارکسیستی اولیه نیست، بلکه کوششی است برای تطبیق دادن نظریهٔ مارکسیستی با واقعیت‌های جامعهٔ نوین سرمایه است که شامل: 1- سرمایه آن‌ها 2- کار و سرمایه انحصاری 3- نظارت مدیریتی می‌باشد.

#### 1- سرمایهٔ انحصاری

بینش‌های مارکس دربارهٔ ساختارها و فراگردهای اقتصادی بر تحلیل او از سرمایه‌داری زمانه‌اش استوار بودند - یعنی همانی که ما آن را سرمایه‌داری رقابتی می‌انگاریم. در آن زمانه، صنایع نمی‌توانستند نظارت کامل و بی‌مناطعی بر بازار داشته باشند. بیشتر آثار اقتصادی مارکس مبتنی بر این قضیه بود که سرمایه‌داری یک نظام رقابتی است، قضیه‌ای که در آن زمان درست بود. بیگمان، مارکس امکان انحصارهای آینده را پیش بینی کرده بود، ولی چندان تفسیری از آن به دست نداد. بسیاری از نظریه‌پردازان مارکسیست بعدی همچنان به گونه‌ای عمل می‌کردند که انگار سرمایه‌داری به همانسان که در زمان مارکس بود، باقی مانده است.

#### 2- کار و سرمایهٔ انحصاری

هری پریورمن (1974) فراگرد کار و استثمار کارگر را جان کلام نظریهٔ مارکسیستی می‌انگارد. بریورمن نه تنها می‌خواهد علاقهٔ مارکس به کارگران دستکار را با شرایط امروزی تطبیق دهد، بلکه این را نیز می‌خواهد بداند که بر سرکارکنان خدماتی و یقه‌سفید چه آمده است. مارکس توجه چندانی به این دو گروه نشان نداده بود، اما از آنجا که در دوران بعد از مارکس این گروه‌ها به رده‌های شغلی عمده‌ای تبدیل شده‌اند، نیاز شدیدی به بررسی دقیق آن‌ها احساس می‌شود. با توجه به کار باران و سوییزی، می‌توان گفت که یکی از تحولات عمده‌ای که در سرمایه‌داری انحصاری پیش آمد، کاهش نسبی کارگران یقه تیره و افزایش همزمان کارکنان خدماتی و یقه‌سفید است؛ پرشدن سازمان‌های بزرگ از این نوع کارکنان، یکی از ویژگی‌های سرمایه‌داری انحصاری به شمار می‌آید.

بریورمن تحلیل خود را بر انسان‌شناسی مارکس، به ویژه مفهوم ظرفیت انسانی (انسان بودن) او، استوار ساخت. او می‌گوید که همهٔ صورت‌های زندگی نیاز به این دارند که خودشان را در محیط طبیعی‌شان ابقا کنند؛ یعنی نیاز به تصرف در طبیعت برای استفاده شخصی‌شان دارند. کار همان فراگردی است که طبیعت را به یک چیز قابل استفاده تبدیل می‌کند. از این جهت، جانوران نیز کار می‌کنند، ولی وجه تمایز کار انسان‌ها، آگاهی‌شان است. انسان‌ها یک رشته ظرفیت‌های ذهنی دارند که جانوران دیگر از آن بی‌بهره اند. بدین‌سان، ویژگی کار انسانی، وحدت مفهوم آفرینی (اندیشه) و اجرا (عمل) است. این وحدت می‌تواند از هم‌گسیخته شود و سرمایه‌داری در نابودی وحدت اندیشه و عمل در جهان کار، مرحله تعیین‌کننده‌ای را تشکیل می‌دهد.

### 3- نظارت مدیریتی

بریورمن استثمار اقتصادی را که مورد تأکید مارکس است می‌پذیرد، ولی تکیه‌اش بر قضیه نظارت است. بریورمن بیشتر بر وسایلی غیرشخصی تأکید می‌کند که مدیران برای نظارت بر کارگران از آن‌ها استفاده می‌کنند. یکی از قضایای مهمی که او مطرح می‌کند، کاربرد تخصص برای نظارت بر کارگران است. در اینجا او میان تقسیم کار در کل جامعه و تخصص کاری در داخل سازمان تمایز قایل می‌شود. همه جوامع شناخته شده بشری نوعی تقسیم کار داشته‌اند (مانند تقسیم کار میان زنان و مردان، کشاورزان و صنعتگران و نظایر آن) اما تخصص کاری در داخل سازمان، تحولی مختص سرمایه‌داری است، هرچند که به نظر می‌رسد در جوامع سوسیالیستی موجود موجود نیز کم و بیش وجود دارد. بریورمن معتقد است که تقسیم کار در سطح اجتماعی می‌تواند فرد را تعالی بخشد، در حالی که تخصص در محیط کار به گونه مصیبت باری ظرفیت بشری را پاره پاره می‌کند: «این تکه تکه شدن کار فرد که بدون توجه به نیازها و ظرفیت‌های بشری انجام می‌گیرد، جنایتی علیه شخص و انسانیت است» (1976)

تخصص در محیط کار مستلزم تقسیم هر چه بیشتر وظایف یا عملیات به فعالیت‌های ریز و بسیار تخصصی است، به گونه‌ای که هر یک از این فعالیت‌های تخصصی به کارگر متفاوتی واگذار می‌شود. این امر به آفرینش پدیده‌ای می‌انجامد که بریورمن او را «کارگر جزیی کار» می‌نامد. سرمایه‌دار از میان انواع قابلیت‌هایی که هر فردی دارد، شمار معدودی از آنها را بر می‌گزیند و کارگر را وادار می‌کند که تنها این قابلیت‌ها را در کارش به کار بندد. به گفته بریورمن، سرمایه‌دار نخست فراگرد کار را تکه پاره می‌کند و سپس با این درخواست از کارگر که تنها بخش کوچکی از مهارت‌ها و توانایی‌هایش را به کار بندد «خود کارگر را نیز پاره پاره می‌کند» (1974). به عقیده بریورمن، کارگر «هرگز به گونه‌ای خود خواسته خودش را به یک کارگر جزیی کار در تمام عمرش تبدیل نمی‌کند. مسئولیت این قضیه به عهده سرمایه‌دار است» (1974).

بریورمن ماشین آلات را نیز ابزار نظارت بر کارگران می‌انگاشت. ماشین آلات نوین زمانی وارد صحنه می‌شود که «ابزار و خودکار به وسیله ساختار ماشین مسیر حرکت ثابتی پیدا کنند» (بریورمن، 1974). مهارت به جای آن که برای کارگر واگذاشته شود تا آن را کسب کند، در ماشین کار گذاشته شده است. کارگران به جای آن که برفراگرد کار نظارت کنند، تحت نظارت ماشین در آمده‌اند. وانگهی، برای مدیریت، نظارت بر ماشین بسیار آسان‌تر از نظارت بر کارگران است.

بریورمن استدلال می‌کند که مدیریت علمی از طریق مکانیسم‌هایی چون تخصص کاری و ماشین آلات، توانسته است نظارتش را بر کارگران دستی بسط دهد. گرچه این برداشت، به ویژه تأکید بر نظارت، بصیرت سودمندی را به دست می‌دهد، اما خدمت متمایز بریورمن کوشش او در جهت بسط این نوع تحلیل به بخش‌هایی از نیروی کار بوده است که در تحلیل اصلی مارکس از فراگرد کار مورد تحلیل قرار نگرفته‌اند. او استدلال می‌کند که کارکنان خدماتی و یقه‌سفید نیز تحت همان فراگردهایی از نظارت قرار گرفته‌اند که کارگران دستی در سده پیش دچار بودند.

### مارکسیسم تاریخ‌گرا

در حالی که مارکسیسم ساختاری وجهه‌ای غیر تاریخی دارد و با تحلیل‌های تاریخی مخالف است، ولی بسیاری از مارکسیست‌ها به پژوهش‌های تاریخی گرایش دارند. آن‌ها با پذیرش جهت‌گیری تاریخی، استدلال می‌کنند که به تعلق مارکس به تاریخ‌گرایی همچنان وفادارند. برجسته‌ترین تحقیقات تاریخی مارکس، بررسی‌هایش درباره شکل‌های اقتصادی ماقبل سرمایه‌داری است.



در این میان به دو اثر از این دست می‌پردازیم که یک جهت‌گیری تاریخی را بازتاب می‌کنند - نظام نوین جهانی، اثر ایمانودل والرشتاین (1974) و دولت‌ها و انقلاب‌های اجتماعی اثر تدا اسکاکپول (1979). هر چند این دو کار از همه جهات تحقیق تاریخی از نوع مارکسیستی به شمار نمایند، اما در جامعه‌شناسی معاصر بیشترین نفوذ را داشته‌اند.

### نظام نوین جهانی

والرشتاین واحدی را برای تحلیل خود برگزید که با واحد تحلیل بیشتر اندیشمندان مارکسیست تفاوت دارد. او نه به کارگران پرداخت نه به طبقات و نه حتی دولت‌ها، زیرا بیشتر این واحدها را برای مقصود خود بسیار محدود می‌انگاشت. در عوض، یک پدیده گسترده اقتصادی با تقسیم کاری درگسترده‌ترین ابعاد و بدون مرزهای سیاسی و فرهنگی، را به عنوان واحد تحلیل خود برگزید. او این واحد را در مفهومش از نظام جهانی پیدا کرد، مفهومی که یک نظام اجتماعی متکی بر خود با مرزهای معین و پهنه عمر مشخص را در بر می‌گیرد؛ به این معنا که نظام جهانی دوام ابدی ندارد. این نظام، خود از انواع ساختارها و گروه‌های اجتماعی تشکیل می‌شود. به هر روی، والرشتاین نمی‌خواست بگوید که نظام جهانی مورد نظرش با توافق انسجام می‌یابد، بلکه این نظام از اجتماع نیروهای گوناگونی ترکیب شده است که ذاتاً با یکدیگر تنش دارند. این نیروها همیشه آمادگی از هم گسیختن نظام را دارند.

والرشتاین در نظام نوین جهانی (1974) برداشت گسترده‌تر و درازمدت‌تری از نظام جهانی دارد، اما خاستگاه این نظام را در فاصله سال 1450 تا 1640 در نظر می‌گیرد. مهمترین تحول در این قضیه، انتقال از تسلط سیاسی (و نظامی) به سلطه اقتصادی است. والرشتاین اقتصاد را وسیله تسلطی بسیار موثرتر و پیچیده‌تر از سیاست می‌داند. ساختارهای سیاسی بسیار کم تحرکند، در حالی که استثمار اقتصادی «جریان انتقال مازاد از قشرهای بالا، از حاشیه به مرکز و از اکثریت به اقلیت را تسریع می‌کند» (والرشتاین، 1974). در عصر نوین، سرمایه‌داری مبنایی را برای رشد و توسعه اقتصاد جهانی فراهم ساخته و این کار بدون کمک ساختار سیاسی یکپارچه‌ای انجام گرفته است. سرمایه‌داری را می‌توان به عنوان جانشین اقتصادی تسلط سیاسی در نظر گرفت. سرمایه‌داری بهتر از فنون ابتدایی‌تری که در استثمار سیاسی به کار می‌رفت، می‌تواند مازاد اقتصادی تولید کند. والرشتاین می‌گوید که برای پیدایش اقتصاد جهانی سرمایه‌داری از بطن «خرابه‌های» فئودالیسم، سه چیز ضرورت داشت: گسترش جغرافیایی از طریق اکتشاف و استعمار؛ تحول شیوه‌های متفاوت نظارت بر کار منطبق (برای مثال، مناطق هسته‌ای و پیرامونی) اقتصاد جهانی؛ توسعه دولت‌های نیرومندی که به دولت‌های هسته‌ای اقتصاد جهانی نوپدید سرمایه‌داری تبدیل شده بودند. در اینجا بهتر است نگاهی به هر یک از این سه پدیده بیندازیم.

### نظریه معاصر کنش متقابل نمادین

اصول بنیادین این نظریه عبارت است از:

1. انسان‌ها برخلاف جانوران پست‌تر، استعداد تفکر دارند.
2. استعداد تفکر با کنش متقابل اجتماعی شکل می‌گیرد.
3. در کنش متقابل اجتماعی، انسان‌ها معانی و نمادهایی را یاد می‌گیرند که به آن‌ها اجازه می‌دهند تا استعداد متمایز انسانی‌شان را برای تفکر به کار اندازند.

4. معانی و نمادها انسان‌ها را قادر می‌سازند که کنش و کنش متقابل و متمایز انسانی را انجام دهند.
5. انسان‌ها می‌توانند معانی و نمادهایی را که در کنش‌ها و کنش‌های متقابل شان به کار می‌برند، برپایه تفسیری که از موفقیت می‌کنند، تعدیل یا تغییر دهند.
6. انسان‌ها تا اندازه‌ای برای آن می‌توانند معانی و نمادها را تعدیل و تغییر دهند که توانایی کنش متقابل با خودشان را دارند، زیرا این توانایی به آن‌ها اجازه می‌دهد که راه‌های امکان‌پذیر کنش را بیازمایند، مزایا و عدم مزایای نسبی آن‌ها را سبک سنگین کنند و سپس یک راه را برگزینند.
7. الگوهای در هم تنیده کنش و کنش متقابل، گروه‌ها و جامعه‌ها را می‌سازند.

### 1- استعداد تفکر

این فرض اساسی که نوع بشر دارای توانایی تفکر است، نظریه کنش متقابل نمادین را از ریشه‌های رفتارگرایانه‌اش متمایز می‌سازد. برنارد ملتسر، جیمز پتراس و لاری رینولد می‌گویند که فرض استعداد تفکر برای انسان، یکی از خدمات عمده نظریه پردازان اولیه کنش متقابل نمادین، همچون جیمز، دیویی، تامس، کولی و البته مید به شمار می‌آید: «آن‌ها افراد را در جامعه بشری به عنوان واحدهایی نمی‌دیدند که به وسیله نیروهای خارجی یا داخلی خارج از نظارتشان برانگیخته شده باشند و یا آن که در محدوده‌های یک ساختار کم و بیش ثابت گرفتار آمده باشند؛ بلکه، آن‌ها را واحدهای بازاندیشنده و کنش متقابل کننده‌ای می‌انگاشتند که موجودیت اجتماعی را می‌سازند».

آن‌ها ذهن را از مغز فیزیولوژیک متمایز می‌دانند. انسان‌ها برای پروردادن ذهن‌شان به مغز نیاز دارند، اما مغز لزوماً ذهن انسان را ایجاد نمی‌کند، حال آن که این قضیه در مورد جانوران پست‌تر صادق است (تروپر، 1946). همچنین، نظریه پردازان کنش متقابل نمادین ذهن را یک چیز یا یک ساختار جسمانی نمی‌انگارند، بلکه آن را به عنوان یک فراگرد بی‌وقفه در نظر می‌گیرند. ذهن، فراگردی است که خود بخشی از فراگرد بزرگ‌تر محرک و واکنش، به شمار می‌آید. مفهوم ذهن تقریباً به هر یک از جنبه‌های دیگر نظریه کنش متقابل نمادین، مانند اجتماعی شدن، معناها، نمادها، خود، کنش متقابل و حتی جامعه، مربوط است.

### 2- تفکر و کنش متقابل

انسان‌ها تنها یک استعداد کلی برای تفکر دارند. این استعداد باید در فراگرد کنش متقابل اجتماعی شکل گیرد و تهذیب شود. این نظر، نظریه پردازان کنش متقابل نمادین را به تأکید بر صورت خاصی از کنش متقابل اجتماعی، یعنی اجتماعی شدن، سوق داد. توانایی اندیشیدن انسان، در دوره اولیه اجتماعی شدن در کودکی پرورش می‌یابد و در دوره بعدی اجتماعی شدن در بزرگسالی تهذیب می‌شود.

کنش متقابل فراگردی است که از طریق آن، توانایی اندیشیدن هم پرورش می‌یابد و هم متجلی می‌گردد. نه تنها کنش متقابل در دوران اجتماعی شدن، بلکه همه انواع این کنش، توانایی اندیشیدن ما را تهذیب می‌کنند. از این گذشته، بفکر فراگرد کنش متقابل را شکل می‌بخشد.

اهمیت تفکر برای نظریه پردازان کنش متقابل کنش متقابل نمادین، در نظرهای آن‌ها راجع به شناخته‌ها منعکس است. بلومر میان سه نوع شناخته تمایز قایل می‌شود: شناخته‌های فیزیکی مانند صندلی یا درخت؛ شناخته‌های اجتماعی مانند دانشجو یا مادر؛

شناخته‌های انتزاعی مانند یک فکر یا یک اصل اخلاقی. شناخته‌ها را معمولاً به عنوان چیزهای «آماده» و موجود در جهان واقعی در نظر می‌گیرند، اما آنچه که بیشترین اهمیت را دارد، شیوه‌ای است که کنشگر با آن شناخته‌هایش را تعریف می‌کند.

### 3- یادگیری معانی و نمادها

انسان‌ها نمادها و معانی را طی کنش متقابل اجتماعی فرا می‌گیرند. در حالی که آدم‌ها در برابر نشانه‌ها بدون تفکر واکنش نشان می‌دهند، اما در برابر نمادها به شیوه‌ای متفکرانه، عکس‌العمل نشان می‌دهند. نشانه‌ها قایم به ذاتند (برای مثال، اداهای یک سگ خشمگین و آب برای شخصی که از تشنگی در آستانه مرگ است). اما «نمادها شناخته‌هایی اجتماعی‌اند که برای آن به کار برده می‌شوند (که به نیابت از و یا به جای) تا آنچه را که مردم درباره‌ی بازنمود آن توافق دارند، باز نمایند» (چارون، 1985). همه‌ی شناخته‌های اجتماعی به جای چیزهایی دیگر نمی‌نشینند، اما آن‌هایی که این خاصیت را دارند، نماد به شمار می‌آیند. واژه‌ها، مصنوعات مادی و کنش‌های جسمانی (مانند هر واژه‌ی مصطلح و یا یک مشت گره شده) همگی می‌توانند نماد باشند. آدم‌ها غالباً نمادها را برای بیان چیزی درباره‌ی خودشان به کار می‌برند؛ آن‌ها رولزرویس سوار می‌شوند تا سبک معینی از زندگی را برای دیگران بیان کنند.

نظریه‌پردازان کنش متقابل نمادین زبان را نظام گسترده‌ای از نمادها می‌دانند. واژه‌ها نمادند، چون که به جای چیزهای دیگر به کار برده می‌شوند. واژه‌ها همه‌ی نمادهای دیگر را امکانپذیر می‌سازند. اعمال، اشیاء و چیزهای دیگر تنها برای آن وجود و معنا دارند که می‌توان آن‌ها را از طریق کاربرد واژه‌ها توصیف کرد.

نمادها به طور عام و زبان به طور خاص، فزون بر این فایده‌ی کلی، چندین کارکرد خاص دیگر برای کنشگر دارند. نخست آن که، نمادها انسان‌ها را قادر می‌سازند که از طریق نامگذاری، طبقه‌بندی و یادآوری چیزهایی که در جهان با آن‌ها روبه‌رو می‌شوند، با جهان مادی و اجتماعی برخورد کنند. دوم آن که، نمادها توانایی انسان را برای درک محیط بهبود می‌بخشند. کنشگر به جای آن که در دریایی از محرک‌های تشخیص ناپذیر غرق شود، از طریق نمادها می‌تواند در مورد برخی از اجزای محیط بیشتر از اجزای دیگر هوشیاری داشته باشد. سوم آن که، نمادها توانایی اندیشیدن را بهبود می‌بخشند. هر چند یک رشته نمادهای تصویری توانایی اندیشیدن محدودی به انسان‌ها می‌بخشند، ولی زبان این توانایی را بسیار گسترش می‌بخشد.

چهارم آن که، نمادها توانایی حل مسایل گوناگون را بالا می‌برند. جانوران پست‌تر باید به روش آزمایش و خطا عمل کنند، اما انسان می‌تواند پیش از گزینش یک کنش، درباره‌ی انواع گوناگون کنش‌ها به گونه‌ای نمادین فکر کند. این امتیاز، امکان ارتکاب خطاهای بزرگ را برای انسان کاهش می‌دهد.

پنجم آن که، کاربرد نمادها بر کنش‌گران اجازه می‌دهد تا از زمان، مکان و حتی شخص خودشان فراگذرند. کنش‌گران با کاربرد نمادها، می‌توانند درباره‌ی چگونگی زندگی در گذشته و یا در آینده، تخیل کنند. از این گذشته، کنش‌گران از این طریق می‌توانند به گونه‌ای نمادین از شخص خود فراگذرند و جهان را از دیدگاه اشخاص دیگر در نظر آورند. این همان مفهوم مشهود نظریه‌ی کنش متقابل نمادین، یعنی مفهوم در نقش دیگری ظاهر شدن است.

ششم آن که نمادها ما را قادر می‌سازند که دربارهٔ یک واقعیت مابعد طبیعی، مانند بهشت یا جهنم، تخیل کنیم. نکتهٔ هفتم و از همه مهمتر آن که، نمادها نمی‌گذارند انسان‌ها اسیر محیط‌شان شوند. انسان‌ها از این طریق می‌توانند به جای منفعل بودن فعال گردند، یعنی در اعمالشان متکی به خود باشند.

#### 4- کنش و کنش متقابل

معانی و نمادها به کنش اجتماعی انسان (که مربوط به کنشگر واحد است) و کنش متقابل اجتماعی او (که دو یا چند کنشگر را به کنش متقابل اجتماعی می‌کشد)، ویژگی‌های متمایزی می‌بخشند. کنش اجتماعی همان کنشی است که افراد از طریق آن، «با دیگران به گونهٔ ذهنی کنش برقرار می‌کنند» (چارون، 1985). به عبارت دیگر، انسان‌ها در زمان انجام دادن یک کنش، می‌کوشند تأثیر کنش‌شان را بر کنش‌گران درگیر دیگر، سبک سنگین کنند. هر چند انسان‌ها غالباً به کنش‌های بی‌تفکر و خورکرده دست می‌زنند، اما ظرفیت درگیر شدن در کنش اجتماعی را نیز دارند.

اما انسان‌ها در فراگرد کنش متقابل اجتماعی، به گونه‌ای نمادین معناهایی را به دیگران انتقال می‌دهند. دیگران این نمادهای معنی‌دار را تفسیر می‌کنند و بر پایهٔ تفسیرشان از این نمادها، واکنش نشان می‌دهند. به عبارت دیگر، کنش‌گران، حین کنش متقابل اجتماعی، در فراگرد از نفوذ متقابل قرار می‌گیرند.

#### 5- گزینش کردن

آدم‌ها تا اندازه‌ای به خاطر قدرت پرداخت معانی و نمادها، برخلاف جانوران پست‌تر، می‌توانند در کنش‌هایی که درگیرشان می‌شوند، به گزینش دست یازند. انسان‌ها نیازی به این ندارند که معانی و نمادهایی را که از بیرون به آن‌ها تحمیل می‌شود، بپذیرند. انسان‌ها برپایهٔ تفسیر شخصی‌شان از موقعیت، «می‌توانند معانی و وجود معنای تازه‌ای را ساخته و پرداخته کنند. (مانیس و ملتسر، 1978)

دبلیو، آی. تامس با مفهوم تعریف موقعیت، در نمایان ساختن این استعداد خلاقانهٔ انسان نقش موثری داشت. «اگر انسان‌ها موقعیت‌ها را واقعی تعریف کنند، در آن صورت، پیامدهای این موقعیت‌ها نیز واقعی خواهند بود» (تامس و تامس، 1928). تامس می‌داند که بیشتر تعریف‌هایمان از موقعیت‌ها، را جامعه برای ما فراهم می‌کند. او با اشارهٔ خاص به خانواده و اجتماع به عنوان سرچشمه‌های تعریف‌های اجتماعی انسان، در واقع بر این واقعیت تأکید ورزید. اما تامس به خاطر تأکیدش بر امکان تعریف‌های فردی «خودجوش» از موقعیت‌ها، که انسان‌ها را قادر به تغییر و تعدیل معانی و نمادها می‌سازد، موضوع متمایزش را آشکار ساخت.

#### 6- خود

مفهوم خود برای نظریه‌پردازان کنش متقابل بسیار اهمیت دارد. راک می‌گوید که خود، «درکانون طرح فکری این نظریه‌پردازان جای دارد. همهٔ فراگردها و رویدادهای جامعه‌شناختی دیگر دور این کانون می‌چرخند و معنا و سازمان تحلیلی‌شان را از آن می‌گیرند» (1979). برای آنکه این مفهوم را فراتر از صورتبندی اصلی میدی آن دریابیم، نخست باید مفهوم خود آینه‌سان چارلز هورتن کولی را درک کنیم. کولی این مفهوم را چنین تعریف می‌کند:

تصویر تا اندازه‌ی مشخصی از خود شخص - یعنی بر برداشتی که شخص از خود دارد - در هر ذهن معینی وجود دارد و نوع احساسی که شخص از خود دارد، با رویکردی تعیین می‌شود که فکر می‌کنیم دیگران نسبت به خود ما دارند... بدین سان، تصور می‌کنیم که در اذهان دیگران برداشتی از قیافه، رفتار، هدف‌ها، کردار و دوستان‌مان وجود دارد و این ابعاد، خود به شیوه‌های گوناگون تحت تأثیر این تصور ما قرار دارد.

مفهوم خود آینه‌سان کولی و مفهوم مید از خود، در تحول برداشت نظریه‌پردازان جدید کنش متقابل نمادین از خود، نقش داشتند. بلومر خود را با عبارت بسیار ساده‌ای تعریف می‌کند «هیچ رمزروازی در این اصطلاح {خود} وجود ندارد. این اصطلاح صرفاً به آن معنا است که انسان می‌تواند موضوع کنش خود گردد... او نسبت به خودش کنش نشان می‌دهد و درکنش‌هایش نسبت به دیگران، بر پایه‌ی همان تصویری که از خودش دارد، خود را هدایت می‌کند» (1969). خود یک چیز نیست، بلکه یک فراگرد است.

### نظریه تبادلی

نظریه تبادلی در صدد آن است که اصول رفتارگرایی را برگردد و پس از در آمیختن آن‌ها با اندیشه‌های دیگر، در مورد مسائل مورد علاقه جامعه‌شناسان به کارشان بندد. نظریه تبادلی جورج هومنز را می‌توان به عنوان کنشی در برابر انگاره واقعیت‌های اجتماعی و نظریه‌های جامعه‌شناختی مربوط به آن، به ویژه کارکردگرایی ساختاری، به شمار آورد.

### هومنز و دورکیم

هومنز با حمله مستقیم به کار دورکیم در سه مورد، در برابر کارکردگرایان ساختاری صف آرایی کرد (1969)، این سه مورد عبارتند از قضیه پدیداری، نظر دورکیم درباره روانشناسی و روش تبیین او. هومنز این نظر دورکیم را قبول داشت که در جریان کنش متقابل پدیده‌های تازه‌ای پدیدار می‌شود او احساس می‌کرد که یک چنین نظری برای رفتارگرایان اجتماعی پذیرفتنی است. اختلاف او و دورکیم برسر این است که چگونه باید آنچه را که طی کنش متقابل پدید می‌آید تبیین کنیم. هومنز این موضع را اتخاذ کرد که در این تبیین، به جز آن قضایایی که هم اکنون در مورد رفتار ساده فردی به کار می‌بریم، به هیچ قضیه دیگری نیاز نیست، او می‌گوید، «به آسانی می‌توان نشان داد که همه نمونه‌های معمول پدیده‌های اجتماعی پدیدار شونده، را می‌توان با قضایای روانشناختی تبیین کرد» (هومنز، 1969). بدین سان، دورکیم می‌پنداشت که صورت‌های پدیدار شونده در کنش متقابل را تنها می‌توان با جامعه‌شناسی تبیین کرد، حال آن که هومنز احساس می‌کرد که این صورت‌ها را می‌توان با اصول روانشناسی تبیین کرد، حال آن که هومنز احساس می‌کرد که این صورت‌ها را می‌توان با اصول روانشناختی تبیین نمود.

سرانجام، هومنز به روش تبیین دورکیم حمله کرد. او استدلال می‌کند که دورکیم اگر علت یا علل یک پدیده را می‌یافت، آن پدیده را تبیین شده می‌انگاشت. به نظر دورکیم، یک واقعیت اجتماعی وقتی تبیین می‌شود که بتوان واقعیت‌های اجتماعی دیگری را که علت آن واقعیت هستند پیدا کرد. هومنز این را می‌پذیرفت که واقعیت‌های اجتماعی غالباً علت واقعیت‌ها ی اجتماعی دیگرند، اما به نظر او یک چنین یافته‌ای را نمی‌توان یک نوع تبیین به شمار آورد. به عقیده هومنز، آنچه را که باید تبیین کرد، رابطه میان علت و معلول و این قضیه است که چرا یک واقعیت اجتماعی علت یک واقعیت اجتماعی دیگر است.

می‌شود. او می‌پنداشت که تبیین به ناگزیر ماهیت روانشناختی دارد. (باید یادآور شد که منظور هومنز از کاربرد اصطلاح روانشناسی، رفتار (یا به گفته خودش «رفتار انسان‌ها به عنوان انسان‌ها»)) است.

### هومنز و لوی اشتراوس

هومنز نه تنها علیه دورکیم، بلکه علیه همه کسانی که از سنت دورکیم پیروی کردند، واکنش نشان داد. پیتر. پی. اِکِه (1974) گفته است که جهت‌گیری هومنز مستقماً در واکنش علیه کار انسان‌شناس نودورکیمی، کلود لوی اشتراوس، شکل گرفته بود (هومنز و اشناپدر، 1955).

موضع اساسی اِکِه این است که نظریه تبادل از دو سنت «پیوندناپذیر» پدید آمده است. از یک سوی، لوی اشتراوس (1949) نظریه تبادلی‌اش را، دست کم تا اندازه‌ای، با الهام از سنت جمع‌گرایانه فرانسوی پروراند که دورکیم شخصیت برجسته آن به شمار می‌آید. از سوی دیگر، هومنز وارث سنت فردگرایانه بریتانیایی بود که هربرت اسپنسر سخنگوی عمده آن محسوب می‌شود. با توجه به چنین جهت‌گیری‌های متفاوتی، عجیب نیست که لوی اشتراوس و هومنز به چنین برداشت‌های متفاوتی از نظریه تبادل رسیدند. به نظر اِکِه، نخست لوی اشتراوس جهت‌گیری‌اش را ساخته و پرداخته کرد و بعد هومنز در واکنش به محتوای جمع‌گرایانه کار لوی اشتراوس افکارش را شکل داد.

به عقیده اِکِه، لوی اشتراوس نظریه تبادلی‌اش را بر پایه دو فرض بنیادی استوار کرد. نخست آن که، معتقد بود که تبادل اجتماعی فراگردی است که تنها به انسان اختصاص دارد و جانوان پست‌تر توانایی این نوع تبادل را ندارند. از این گفته او چنین بر می‌آید که از رفتار جانوران غیر انسانی نمی‌توان چیزی را درباره تبادل انسانی یار گرفت. انسان‌ها توانایی کنش مبتنی بر فرهنگ را دارند، حال آنکه جانوران پست‌تر تنها هب گونه‌ای طبیعی می‌توانند از خود واکنش نشان دهند. به مین سان، لوی اشتراوس انسان‌ها را قادر به کنش خلاقانه و پویا می‌دانست، در حالی که به نظر او، جانوران تنها می‌توانند به شیوه‌ای ایستا رفتار کنند. هومنز در واکنش به این نظر لوی اشتراوس گفته بود که، میان انسان‌ها و جانوران پست‌تر تفاوت مشخصی وجود ندارد و بدین سان، افکار لوی اشتراوس در باره تمایز رفتار بشری رد کرد.

دوم آنکه، لوی اشتراوس این فکر را رد کرده بود که تبادل انسانی را می‌توان بر حسب منفعت شخصی فرد تبیین کرد. او وجود منفعت شخصی را انکار نمی‌کرد، ولی می‌گفت که برای حفظ روابط اجتماعی مبتنی بر تبادل، یک چنین منفعتی کفایت نمی‌کند. به عقیده لوی اشتراوس، تبادل اجتماعی تنها به وسیله نیروهای فرافردی، جمعی و فرهنگی برقرار می‌ماند. بدین سان، لوی اشتراوس تبادل انسانی را مبتنی بر مصلحت فردی نمی‌داند، بلکه بنیادی نمادین برای آن قایل است.

هدف بلاو از بیان این نظریه: «فهم ساختار اجتماعی بر پایه تحلیل فراگردهای اجتماعی حاکم بر روابط میان افراد و گروه‌ها است. مسئله اصلی این است... که چگونه زندگی اجتماعی در قالب ساختارهای بیش از پیش پیچیده همگروهی میان انسان‌ها سازمان می‌گیرد» (1964). قصد بلاو رفتن به فراسوی تعلق هومنز به صورت‌های بنیادی زندگی اجتماعی و پرداختن به تحلیل ساختارهای پیچیده است. هومنز به کار در سطح رفتاری بسنده می‌کرد، اما بلاو یک چنین کاری را تنها وسیله‌ای برای دستیابی به یک هدف گسترده‌تر می‌داند: «مقصود اصلی جامعه‌شناسی در بررسی فراگردهای کنش متقابل، نهادن بنیادی برای فهم ساختارهای اجتماعی تکامل‌یابنده و نیز درک نیروهای اجتماعی پدیدار شونده‌ای است که تکامل این ساختارها را مشخص می‌سازند» (1964).

تأکید بلاو بر فراگرد تبادل است که به نظر او، بیشتر رفتار بشری را جهت می‌دهد و بر روابط میان انسان‌ها و نیز روابط گروه‌ها تسلط دارد. بلاو در این فراگرد چهار مرحله را تشخیص می‌دهد که از تبادل فیما بین آغاز شده و به ساختار اجتماعی و سپس دگرگونی اجتماعی می‌انجامد:

گام 1: معاملات تبادلی شخصی میان مردم، که می‌انجامد به...

گام 2: تمایز در منزلت و قدرت، که منجر می‌شود به...

گام 3: مشروعیت و سازمانیافتگی، که می‌باشد تخم...

گام 4: مخالفت و دگرگونی

به نظر بلاو، مکانیسم‌هایی که میان ساختارهای اجتماعی پیچیده میانجی می‌شوند، هنجارها و ارزش‌ها (توافق ارزشی) بی‌اند که درون جامعه وجود دارند.

مکانیسم‌های دیگری نیز ساختارهای اجتماعی میانجی می‌شوند، ولی بلاو تنها بر توافق ارزش تأکید می‌گذارد. بلاو که نخست هنجارهای اجتماعی را مورد توجه قرار می‌دهد، استدلال می‌کند که این هنجارها تبادل غیرمستقیم را جایگزین تبادل مستقیم می‌کنند. یک عضو گروه که خودش را با هنجار گروهی تطبیق می‌دهد، به خاطر همین تطبیق، آشکارا تأیید گروه را به دست می‌آورد و در ضمن به خاطر این واقعیت نیز مورد تأیید قرار می‌گیرد که تطبیق با هنجار گروهی به نگذاشت و استواری گروه کمک می‌کند. به عبارت دیگر، گروه یا جمع در یک رابطه تبادلی با فرد قرار می‌گیرد. این برداشت با برداشت ساده‌تر هومنز که بر تبادل فیما بین تأکید می‌ورزد، تضاد دارد.

به نظر بلاو، چهار نوع ارزش وجود دارد که هر کدام کارکرد متفاوتی را انجام می‌دهد. نخست، ارزش‌هایی جزئی گرایانه، که به عنوان میانجیان یکپارچگی و همبستگی عمل می‌کنند. این ارزش‌ها اعضای یک گروه را بر محور چیزهایی چون میهن پرستی، یا مصالح مدرسه و یا شرکت، متحد می‌سازند. این ارزش‌ها در سطح جمعی، با احساسات جاذبه شخصی که افراد را بر یک مبنای رو در رو متحد می‌سازد، همانندند. به هر روی، این ارزش‌ها پیوندهای یکپارچه کننده را تا فراسوی جاذبه شخصی گسترش می‌دهند. ارزش‌های جزئی گرایانه، درون گروه را از بیرون گروه متمایز می‌سازند و از این طریق، کردکرد وحدتبخششان را تشدید می‌کنند. دومین نوع ارزش، ارزش‌های کلی گرایانه‌اند. این نوع ارزش‌ها معیارهایی‌اند که به وسیله آنها ارزش نسبی انواع چیزهایی که می‌توان مبادله‌شان کرد، مورد ارزیابی قرار می‌گیرد. وجود این معیارها امکان تبادل غیر مستقیم را فراهم می‌سازد. فرض کنید شخصی به بخشی از یک اجتماع خدمت کرده باشد، در چنین مواردی ارزش‌های کلی گرایانه به آن اجتماع اجازه می‌دهد که ارزش آن خدمت را ارزیابی کند و در ازای آن پاداش مناسبی به آن فرد بدهد (برای مثال، منزلت اجتماعی بالاتر).

سومین دسته از ارزش‌ها آنهایی‌اند که به اقتدار، مشروعیت می‌بخشند. آن نظام ارزشی که به برخی از کسان (مانند رئیس‌ان و روسای جمهور) قدرتی بیشتر از کسان دیگر می‌بخشد، پهنه نظارت اجتماعی سازمان یافته را گسترش می‌دهد. این قضیه به چهارمین نوع ارزش، یعنی ارزش‌های مخالفت، ربط پیدا می‌کند. ارزش‌های مخالفت اجازه می‌دهند که احساس نیاز به دگرگونی، به فراسوی آنچه که صرفاً از طریق تماس شخصی میان افراد مخالف با نظم مستقر امکان‌پذیر است، گسترش یابد. این ارزش‌ها (مانند سوسیالیسم و آنارشیسم در یک جامعه سرمایه‌داری) به مخالفت با کسانی که از طریق اقتدار مشروع قدرت را در اختیار دارند، مشروعیت می‌بخشد.

چهار نوع ارزش مورد نظر بلاو، ما را به فراسوی نظریه تبادل هومنز می‌کشاند. فرد و رفتار فردی که برای هومنز بیشترین اهمیت را دارد، در مفهوم تبادل بلاو تقریباً ناپدید می‌شود. در مفهوم او، انواع گوناگون واقعیت‌های اجتماعی جای فرد را می‌گیرند. برای مثال، بلاو از گروه‌ها، سازمان‌ها، جمع‌ها، جامعه‌ها، ارزش‌ها و هنجارها صحبت می‌کند. تحلیل بلاو به آن چیزی راجع است که واحدهای اجتماعی پهن دامنه را به یکدیگر پیوند می‌دهد یا آنها را از هم می‌گسلاند، که این خود چیزی جز همان مسئله مورد علاقه واقعیت‌گرایان اجتماعی نیست.

هرچند بلاو می‌گوید که تنها می‌خواهد نظریه تبادل را به سطح اجتماعی گسترش دهد، اما در همین راستا چنان در این نظریه دخل و تصرف می‌کند که دیگر به عنوان یک نظریه تبادل قابل تشخیص نیست. او حتی به ناچار می‌پذیرد که فراگردهای دخیل در سطح اجتماعی، در بنیاد، متفاوت از فراگردهای سطح فردی‌اند. بلاو در کوشش خود برای گسترش دامنه نظریه تبادل، چندان پیش می‌رود که در نتیجه ناچار می‌شود این نظریه را به نظریه دیگری تبدیل سازد که با انگاره واقعیت‌های اجتماعی همخوانی داشته باشد. چنین می‌نماید که بلاو تشخیص داده بود که نظریه تبادل تنها با روابط رو در رو سرو کار دارد. در نتیجه، احساس می‌کرد که این نظریه باید با جهت‌گیری‌های نظری دیگری تکمیل شود که بیشتر بر ساختارهای کلان تأکید دارند.

### انواع نظریه‌های فمینیستی در دوران معاصر

نظریه عمومی فمینیستی معاصر منبع الهام برای تحول هرگونه نظریه فمینیستی جامعه‌شناختی به شمار می‌آید. در اینجا نظریه فمینیستی، یعنی نظامی از افکار کلی که برای توصیف و تبیین زندگی اجتماعی و تجربه بشری از دیدگاه طرفداری از زنان ساخته و پرداخته شده است.

نمونه‌شناسی ما از نظریه فمینیستی بر دو پرسش استوار است که همه این نظریه‌ها را به هم پیوند می‌زند: نخست، این پرسش توصیفی که درباره زنان چه می‌دانیم؟ و دوم، این پرسش تبیینی که چرا وضع زنان به این صورت است؟ الگوی پاسخ به نخستین پرسش توصیفی، مقوله‌های اصلی طبقه‌بندی ما را فراهم می‌سازد. اساساً سه پاسخ برای پرسش نخستین وجود دارد. نخستین پاسخ این است که جایگاه و تجربه زنان در بیشتر موقعیت‌ها، با جایگاه و تجربه مردان در همان موقعیت‌ها تفاوت دارد. با توجه به این واقعیت، بررسی‌هایی که در این مورد انجام می‌گیرند، بر جزییات این تفاوت تأکید دارند. پاسخ دوم این است که جایگاه زنان در بیشتر موقعیت‌ها، نه تنها متفاوت از جایگاه مردان بلکه از آن کم‌بهراتر و با آن نابرابر است. بنابراین، کانون توصیف بعدی، ماهیت این نابرابری است. پاسخ سوم این است که موقعیت زنان را باید بر حسب رابطه قورت مستقیم میان مردان و زنان درک کرد. زنان تحت ستم قرار دارند، یعنی تحت قید و بند، تابعیت، تحمیل، سوء استفاده و بدرفتاری مردان به سر می‌برند. در این توصیف‌ها، روی کیفیت این ستم تأکید می‌شود. انواع گوناگون نظریه‌های فمینیستی را می‌توان به سه نظریه تفاوت، نابرابری و ستمگری طبقه‌بندی کرد.

نظریه‌ای معاصر شامل سه نظریه می‌باشد:

1. نظریه تفاوت‌های جنسی
2. نظریه نابرابری جنسی
3. نظریه ستمگری جنسی



## 1- نظریه تفاوت‌های جنسی

هر چند که تأکید بر تفاوت‌های جنسی در فمینیسم معاصر نقشی حاشیه‌ای دارد، اما برخی از موثرترین خدماتی که به نظریه فمینیستی شده با همین رهیافت صورت گرفته است.

مضمون اصلی ادبیات مربوط به تفاوت‌های جنسی در دوران معاصر این است که زندگی روحی درونی زنان در شکل کلی آن با حیات روحی مردان تفاوت دارد. زنان از جهت ارزش‌ها و منافع بنیادیشان (رودیک، 1980)، شیوه داوری‌های ارزشی (گیلیگان، 1982)، ساخت انگیزه‌های دستاوردی (کافمن و ریچاردسون، 1982)، خلاقیت ادبی (گیلبرت و گوبار، 1979)، تفنن‌های جنسی (هایت، 1976، ردوی، 1984، اسنیتو 1983)، احساس هویت (لاوز و شوارتز، 1979) و از نظر فراگردهای کلی آگاهی و ادراک خود (بیکرمیلر، 1976؛ کاسپر، 1986)، درباره ساخت واقعیت اجتماعی بینش و برداشتی متفاوت از مردان دارند. مضمون دوم این است که شکل کلی روابط زنان و تجربه‌های زندگی‌شان، شکل متمایزی است. زنان با فرزندان زاده خودشان رابطه‌ای متفاوت از آن مردان برقرار می‌کنند (روسی، 1983؛ لور، 1978) پسران و دختران سبک‌های بازی آشکارا متفاوتی دارند (بست، 1983، لور، 1978)، زنان بزرگسال با خودشان و با زنانی که مورد بررسی قرار می‌دهند (برنیکو، 1980) به شیوه‌های منحصر به فردی رابطه برقرار می‌کنند (آشر و دیگران، 1984). در واقع، تجربه کلی زندگی زنان از کودکی تا پیری، تفاوت بنیادی با تجربه مردان دارد (برنارد، 1981). این آثار گوناگون راجع به تفاوت‌های آگاهی و تجربه زندگی زنان، در مجموع پاسخ منحصر به فردی به این پرسش «درباره زنان چه می‌دانیم؟»، می‌دهد.

پرسش دوم و تبیینی «چرا؟ خطوط اساسی تنوع در چهارچوب این تأکید کلی بر تفاوت‌های جنسی، را مشخص می‌سازد. تبیین‌های روانشناختی و رابطه‌ای تفاوت‌های میان زنان و مردان، اساساً بر سه گونه‌اند: زیست‌شناختی، نهادی و اجتماعی - روانشناختی به معنای وسیع آن

## 2- نظریه نابرابری جنسی

چهار مضمون، شاخص نظریه‌های نابرابری جنسی می‌باشند. نخست آن که، زنان و مردان نه تنها موقعیت‌های متفاوتی در جامعه دارند، بلکه در موقعیت‌های نابرابری نیز قرار گرفته‌اند. زنان در مقایسه با مردانی که در همان جایگاه اجتماعی زنان جای دارند، از منابع مادی، منزلت اجتماعی، قدرت و فرصت‌های تحقق نفس کمتری برخوردارند - این جایگاه اجتماعی می‌تواند بر طبقه، نژاد، شغل، قومیت، دین، آموزش و ملیت و یا بر هر عامل مهم اجتماعی دیگری مبتنی باشد. دوم آن که این نابرابری از سازمان جامعه سرچشمه می‌گیرد و از هیچ گونه تفاوت مهم زیست‌شناختی یا شخصیتی میان زنان و مردان ناشی نمی‌شود. سومین مضمون نظریه نابرابری این است که هر چند افراد انسانی ممکن است از نظری استعدادها و ویژگی‌هایشان با یکدیگر تا اندازه‌ای تفاوت داشته باشند، اما هیچ‌گونه الگوی تفاوت طبیعی مهمی وجود ندارد که دو جنس را از هم متمایز سازد. در واقع، همه انسان‌ها با یک نیاز عمیق به آزادی برای تحقق نفس و نوعی انعطاف‌پذیری مشخص می‌شوند که باعث می‌شود خودشان را با الزام‌ها و فرصت‌های موقعیت‌های زندگی‌شان تطبیق دهند. نابرابری جنسی برای آن وجود دارد که زنان در مقایسه با مردان از قدرت کمتری برای برآوردن نیاز به تحقق نفس برخوردارند، در حالی که هر دو در این نیاز سهیمند. چهارم این که، همه نظریه‌های نابرابری فرض را بر این می‌گیرند که هم مردان و هم زنان می‌توانند در برابر ساختارها و موقعیت‌های اجتماعی برابرانه، واکنشی

دگرگون ساختن موقعیت زنان امکان‌پذیر است. از این جهت، این نظریه‌پردازان با نظریه‌پردازان تفاوت جنسی که تصویری از زندگی اجتماعی را نشان اجتماعی را نشان می‌دهند که در آن، تفاوت‌های جنسی به هر دلیل، بادوام و عمیقاً عجین شده در شخصیت می‌باشند و تنها جزئاً تغییرپذیرند، عمیقاً تضاد دارند. تبیین‌های نابرابری جنسی بر حور این تفسیر اساسی مشترک تفاوت می‌پذیرند. دو گونه عمده نظریه فمینیستی معاصر که بر نابرابری جنسی تأکید دارند و در صدد تبیین آن می‌باشند، عبارتند از: فمینیستی لیبرالی و فمینیسم مارکسیستی.

### 3- نظریه ستمگری جنسی

همه نظریه‌های ستمگری جنسی موقعیت زنان را پیامد رابطه قدرت مستقیم میان زنان و مردان می‌انگارند، رابطه‌ای که طی آن، مردان که منافعی عینی و بنیادی در نظارت، سوء استفاده، انقیاد و سرکوبی زنان دارند، از طریق ستم جنسی بر زنان، این منافع را برآورده می‌سازند. پس از دید این نظریه‌پردازان، موقعیت زنان اساساً همان موقعیتی است که در چهارچوب آن، زنان مورد سوء استفاده، تحت نظارت، انقیاد و ستم مردان قرار می‌گیرند. این الگوی ستمگری به عمیق‌ترین و فراگیرترین اشکال در سازمان جامعه عجین شده و یک ساختار تسلط بنیادی تشکیل داده است که عموماً پدرسالاری خوانده می‌شود. پدرسالاری نوعی پیامد غیرعمد و ثانوی برخی عوامل دیگر مانند عوامل زیست‌شناختی، اجتماعی شدن، یا نقش‌های جنسی و یا طبقه اجتماعی نیست، بلکه بیشتر یک ساختار قدرت است که با یک نیت عمومی و قوی ابقاء می‌شود. در واقع، به اعتقاد بیشتر نظریه‌پردازان ستمگری جنسی، تفاوت‌ها و نابرابری‌های جنسی فرآورده‌های پدرسالاری‌اند.

در حالی که بیشتر نظریه‌پردازان اولیه فمینیست بر قضیه نابرابری جنسی تأکید می‌ورزیدند، نشان شاخص نظریه فمینیستی معاصر، دامنه و شدت علاقه آنها به قضیه ستمگری جنسی است (جگار، 1983). شاید چندان دور از انصاف نباشد که اکثریت نظریه‌پردازان فمینیست معاصر در واقع نظریه‌پردازان ستمگری جنسی به شمار می‌آیند، و غنی‌ترین و ابداعی‌ترین کارهای نظری که در عرصه فمینیسم معاصر پدیدار شده‌اند، همانا کار این دسته از نظریه‌پردازان است. اما در نقطه مقابل این نظریه‌پردازان، معدودی از جامعه‌شناسان بوده‌اند که با پرداختن به قضایای جنسی خدمات مهمی به ادبیات جنسی انجام داده‌اند، ولی عموماً چندان تحت تأثیر نظریه‌های ستمگری قرار نداشته‌اند. شاید همین تفاوت در جهت‌گیری نظری نسبت به موقعیت زنان، بدین ترتیب که جامعه‌شناسان به نظریه‌های تفاوت و نابرابری جنسی و نظریه‌پردازان فمینیست به نظریه‌های ستمگری جنسی گرایش دارند، عدم توافق همیشگی میان این دو دسته را در این باره توجیه می‌کند که آیا نظریه جامعه‌شناختی دلالت‌های قضایای مطرح شده به وسیله پوهشگران فمینیست را جدی گرفته است یا نه.

از این پس می‌پردازیم به سه نوع نظریه عمده فمینیستی که با وجود تأکید یکسان بر ستمگری جنسی، هر یک تبیین متفاوتی از این ستمگری را به دست می‌دهد. این نظریه‌ها عبارتند از: فمینیسم روانکاوانه، فمینیسم رادیکاری و فمینیسم سوسیالیستی.

### 4- فمینیسم روانکاوانه

فمینیست‌های روانکاوا معاصر می‌کوشند با کاربرد نظریه‌های فروید و وارثان فکری اش، پدرسالاری را تبیین کنند. فمینیست‌های روانکاوا با الگوی خاصی از پدرسالاری کار می‌کنند. آنها نیز مانند نظریه‌پردازان دیگر ستمگری جنسی، پدرسالاری را نظامی می‌انگارند که در آن مردان زنان را تحت انقیاد در می‌آورند و به عنوان یک نظام جهانی و یک سازمان اجتماعی فراگیر،

در همهٔ زمان‌ها و مکان‌ها ماندگار بوده و با وجود مخالفت‌های گهگاهی پیروزمندانه ابقاء شده است. شاخص فمینیسم روانکاوانه این نظر است که نظام پدرسالاری نظامی است که همهٔ مردان طی کنش‌های فردی روزانه‌شان، پیوسته و فعالانه در جها خلق و نگهداشت آن می‌کوشند. زنان نیز تنها گهگاه در برابر این نظام مقاومت می‌کنند، ولی بیشتر به آن تن در می‌دهند و یا در جهت انقیاد خودشان فعالانه عمل می‌کنند. معمایی که فمینیست‌های روانکاو در صدد حل آنند، این است که چرا مردان در همه جا کوشش عظیم و خستگی ناپذیرانه‌ای را در جهت ابقای پدرسالاری به کار می‌بندند و چرا زنان کوشش متقابلی را در جهت مقابله با این نظام به کار نمی‌برند.

فمینیست‌های روانکاو ستمگری در مورد زنان را بر حسب نیاز عاطفی عمیق مردها به تحت نظارت در آوردن زن‌ها تبیین می‌کنند، برداشتی که مبتنی است بر روان رنجوری‌های تقریباً جهانی مردان که ریشه در هراس از مرگ و رابطهٔ دو پهلو با مادرانی دارند که آنها را پرورش می‌دهند. زنان یا این روان رنجوری‌ها را ندارند و یا دچار روان رنجوری‌های مکمل‌اند، اما در هر دو صورت، جهت روانی بدون منبع انرژی معادل برای مقاومت در برابر تسلط باقی مانده‌اند. شواهد روانپزشکی بالینی فراوانی وجود دارند که این استدلال را تقویت می‌کنند که این روان رنجوری‌ها دست کم در جوامعی غربی رواج دارند. اما این نظریه‌ها در ترسیم خط رابط مستقیم میان عواطف را با ستمگری جهانی در مورد زنان، از تنظیم‌های اجتماعی میانجی که عواطف را با ستمگری مرتبط می‌سازند غفلت می‌کنند و از طرح تفاوت‌های ممکن در عواطف، تنظیم‌های اجتماعی و یا ستمگری باز می‌مانند.

## 5- فمینیسم رادیکالی

اساسی‌ترین موضع فمینیسم رادیکار، قایل شدن ارزش بسیار مثبت برای زنان و ابراز گلایه و خشم عمیق بابت ستمگری در مورد آنان است. فمینیست‌های رادیکال ارزش ویژهٔ زن را در مقابله با نظامی جهانی که به او کم بهاء می‌دهد، تأیید می‌کنند؛ آنها با ارائهٔ فهرست مفصل و تکان دهنده‌ای از بدرفتاری‌هایی که در سراسر جهان با زن‌ها می‌شود، خشم‌شان را از ستم به زنان ابراز می‌دارند. فمینیست‌های رادیکال با چنین آمیزهٔ پرشوری از عشق و خشم، انسان را به یاد شیوه‌های مبارزه جویانه‌تر گروه‌های نژادی و قومی، مانند داعیه «سیاه زیبا است» سیاهپوستان آمریکا و یا «شهادت دادن» مو به موی ستمگری در مورد کلیمیان، می‌اندازند. در داعیه‌های دادخواهی و طرفداری از زنان فمینیست‌های رادیکال، آشکارا می‌توان موضع‌شان را دربارهٔ سازمان اجتماعی، ستمگری جنسی و راه‌های دگرگونی، تشخیص داد.

فمینیست‌های رادیکال شاخص سراسر جامعه را ستمگری می‌دانند. هر نهادی از جامعه نظامی است که با آن برخی از انسان‌ها انسان‌های دیگر را تحت تسلط در می‌آورند؛ در بنیادی‌ترین ساختارهای جامعه و در الگوی همگروهی گروه‌ها یا رده‌های گسترده مردم، الگوی پیوسته‌ای از تسلط و انقیاد را می‌توان تشخیص داد - میان طبقات، کاست‌ها، گروه‌های نژادی، قومی و مذهبی، رده‌های جنسی و سنی. در میان همهٔ این نظام‌های تسلط و انقیاد، بنیادی‌ترین ساختار ستمگری به جنسیت تعلیق دارد که همان نظام پدرسالاری است. پدرسالاری نه تنها، همچنان که انگلس توصیف کرد، از نظر تاریخی نخستین ساختار تسلط و انقیاد به شمار می‌آید، بلکه به عنوان همه‌جایی‌ترین و ماندگارترین نظام نابرابری تداوم پیدا کرده است و به صورت بنیادی‌ترین الگوی اجتماعی تسلط درآمد است. مردها از طریق مشارکت در پدرسالاری یاد می‌گیرند که چگونه آدم‌های دیگر را با تحقیر نگاه کنند و به عنوان موجودات غیر انسانی آنها را تحت نظارت خود درآورند. در چهارچوب نظام پدرسالاری، مردان و زنان انقیاد را می‌بینند و یاد می‌گیرند. همین پدرسالاری است که گناه و سرکوبی، خود آزاری و دیگر آزاری، فریب و نیرنگ‌بازی را می‌آفریند و همین

پدیده‌ها نیز به نوبه خود مردان و زنان را به انواع دیگر بیدادگری سوق می‌دهند. به نظر فمینیست‌های رادیکال، پدرسالاری کمتر از همه مورد توجه قرار گرفته است ولی مهمترین ساختار نابرابری اجتماعی به شمار می‌آید. با این وجود پدرسالاری به عنوان یک صورت اجتماعی تقریباً در سراسر جهان وجود دارد، زیرا مردان می‌توانند بیشترین منابع قدرت مادی و جسمانی را برای اعمال نظارت بر زنان، بسیج کنند. به محض آن که پدرسالاری پا می‌گیرد، منابع دیگر قدرت - اقتصادی، عقیدتی، حقوقی و عاطفی - را نیز می‌توان برای نگهداشت آن به کار انداخت. اما خشونت جسمانی آخرین حربه دفاع از پدرسالاری به شمار می‌آید که در روابط میان اشخاص و گروه‌ها، برای حفاظت از پدر سالاری در برابر مقاومت فردی و گروه‌ها زنان، غالباً به کار برده می‌شود.

چگونه می‌توان پدر سالاری را شکست داد؟ فمینیست‌های رادیکال معتقدند که در این مبارزه نخست باید ذهن زنان را به گونه‌ای اساسی بازسازی کرد، تا آن که هر زنی ارزش و توانایی‌اش را تشخیص دهد؛ فشارهای پدرسالارانه را از ذهن خود بردارد تا دیگر خود را ضعیف، وابسته و دست دوم نپندارد؛ در اتحاد با زنان دیگر و بدون توجه به تفاوت‌هایشان عمل کند، تا از این طریق رابطه گسترده خواهان‌های سرشار از اعتماد، حمایت، تفاهم و دفاع متقابل را برقرار سازد. بعد از برقراری یک چنین رابطه خواهان‌ها، دو استراتژی را باید به کار بست: یکی رویارویی شدید با هرگونه تجلی تسلط پدرسالارانه در هر کجا که پدیدار شود؛ دیگری بازکردن حساب تا اندازه‌ای جداگانه برای زنان از طریق روی آوردن به فعالیت‌های اقتصادی تحت مدیریت زنان، اجتماعات زنانه، کانون‌های خلاقیت‌های هنری زنان و برقراری روابط صمیمانه با یکدیگر.

## 6- فمینیسم سوسیالیستی

فمینیسم سوسیالیستی به یک رشته از نوشته‌های آشکارا متفاوتی اطلاق می‌شود که بیشتر با یک دستورعمل نظری و کمتر با نتیجه‌گیری‌های نظری اساسی، وحدت می‌یابند.

فمینیسم سوسیالیستی را سه هدف هدایت می‌کند: سنتزی نظری، ترکیبی از وسعت و دقت نظری و روشی روشن و مناسب برای تحلیل اجتماعی و دگرگونی اجتماعی.

از این برنامه ترکیبی، دو گونه فمینیسم سوسیالیستی متمایز پدیدار شدند. نخستین گونه تنها بر ستمگری در مورد زنان و بر شیوه‌ای تأکید می‌ورزد که از طریق آن بتوان دانش مارکسیستی ستم طبقاتی را با تحلیل رادیکال فمینیستی ستمگری جنسی ادغام کرد. این دسته از نظریه‌پردازان از طریق این تقاطع نظری، می‌کوشند تا ویژگی‌های اشتراک و افتراق تجربه زنان از تابعیت، را ترسیم کنند. اصطلاحی که این نظریه‌پردازان در توصیف نظام مورد نظرشان غالباً به کار می‌برند، پدرسالاری سرمایه دارانه است (آیزنشتاین، 1979؛ هارتمن، 1979)

نوع دوم فمینیسم سوسیالیستی بر آن است تا همه صورت‌های ستمگری اجتماعی را توصیف و تبیین کند. این دسته از نظریه‌پردازان سوسیالیست از دانش مربوط به سلسله مراتب طبقاتی و جنسیت و نیز نژاد، قومیت، سن، ترجیح جنسی و جایگاه یک ملت در سلسله مراتب جهانی ملت‌ها، استفاده می‌کنند.

زنان در این رهیافت نظری از دو جهت نقش اساسی‌شان را حفظ می‌کنند. نخست آن که، همچنان که در مورد انواع نظریه‌های فمینیستی می‌بینیم، ستمگری در مورد زنان موضوع اصلی تحلیل آنها به شمار می‌آید. این نظریه‌پردازان تسلط حتی بهتر از

نظریه‌پردازان پدرسالاری سرمایه دارانه، می‌توانند انواع صورت‌های ستمگری را ترسیم کنند. دوم آن که، جایگاه زنان و تجربه جهانی آنان دیدگاه مناسبی است برای بررسی انواع صورت‌های تسلط. سرانجام این که، نظریه‌پردازان سوسیالیست همه نوع تجربه‌های ستمگری را، چه از سوی مردان و چه از سوی زنان، مورد بررسی قرار می‌دهند. آنها حتی قضیه را نیز در نظر می‌گیرند که چگونه برخی از زنان با وجود تحت ستم بودن می‌توانند در ستم به زنان دیگر مشارکت فعالانه ایا داشته باشند.

همچنین فمینیست‌های سوسیالیست تصویری از سازمان اجتماعی را ترسیم می‌کنند که در آن، ساختارهای اجتماعی کلان اقتصاد، سیاست و ایدئولوژی با فراگردهای اجتماعی خصوصی، نزدیک و سطح خرد تولید مثل انسان، امور خانگی، جنسیت و این ذهنیت، برای حفظ یک نظام تسلط چند جانبه، کنش متقابل برقرار می‌کنند. عملکردهای این نظام تسلط را هم در الگوهای اجتماعی گسترده می‌توان تشخیص داد و هم در ظرافت‌ها و جزئیات روابط فیما بین. فمینیست‌ها سوسیالیست برای تحلیل این نظام، از یک سوی بر آنند تا نظام‌های تسلط پهن دامنه را توصیف کنند و از سوی دیگر می‌کوشند تا تجارب معمولی و روزانه آدم‌های ستم کشیده را جزء به جزء آنها برای دگرگونی، مبتنی بر همین فراگرد کشف است که طب آن، می‌کوشند تا گروه‌های ستم‌دیده مورد بررسی‌شان را در این کشف دخیل سازند و از این طریق امیدوارند که افراد و گروه‌ها، به شیوه‌های گسترده و محدود، عمل کردن در جهت آزادسازی دسته جمعی‌شان را یاد بگیرند.

### نظریه کنش

همین چند سال پیش، هر کتابی درباره نظریه جامعه‌شناسی توجه بسیاری را به نظریه کنش اختصاص می‌داد (مک آیور، 1931، 1942، پارسونز، 1937، زانیه کی، 1934). اما امروزه، توجه به نظریه کنش فروکش کرده است.

نظریه کنش ریشه در کار ماکس وبر در زمینه کنش اجتماعی دارد. هرچند وبر کارش را بر پایه مفروضاتی در زمینه کنش‌گران و کنش بنا نهاده بود، اما علاقه اصلی‌اش متوجه تأثیر الزام‌های فرهنگی و ساختاری روی کنش‌گران بود. نظریه کنش به تأکید بر این جنبه از کار وبر، در سطح اندیشه و کنش فردی عمل می‌کند. در چکیده‌ای که روسکو هینکل از اصول نظریه کنش به عمل آورده است، این تأکید نظریه کنش آشکارا به چشم می‌خورد:

1. فعالیت‌های اجتماعی انسان‌ها، از آگاهی به خودشان (به عنوان شناسا)، دیگران و موقعیت‌های خارجی، (به عنوان شناخته)، سرچشمه می‌گیرند.
2. انسان‌ها به عنوان شناسا، در جهت رسیدن به نیت‌های (ذهنی)، مقاصد و هدف‌هاشان عمل می‌کنند.
3. آنها وسایل، شیوه‌های عمل، روش‌ها و ابزارهایی متناسب با هدف‌هایشان را به کار می‌برند.
4. میدان عمل آنها به خاطر شرایط یا متقاضیات تعدیل‌ناپذیر محدودیت محدودیت پیدا می‌کند.
5. آنها از طریق اعمال اراده یا داوری، آنچه را که می‌خواهند انجام دهند، یا دارند انجام می‌دهند و یا انجام داده‌اند، مورد سنجش، ارزیابی و گزینش قرار می‌دهند.
6. در این تصمیم‌گیری‌ها، معیارها، قواعد یا اصول اخلاقی به کار گرفته می‌شوند.
7. پژوهشگر در هرگونه بررسی روابط اجتماعی باید از فنون ذهنی تحقیقاتی همچون «verstehen»، بازسازی تخیلی یا همدلانه و یا از تجربه نیابتی استفاده کند.

### نظریه کنش پارسونز

پارسونز اشتیاق داشت که نظریه کنش را از رفتارگرایی متمایز سازد. در واقع، او برای آن اصطلاح کنش را برگزید که دلالتی متفاوت از اصطلاح رفتار دارد. رفتار، دلالت بر واکنش مکانیکی در برابر محرک‌ها دارد، حال آن که اصطلاح کنش بر یک فراگرد فعالانه، خلاقانه و «ذهنی» دلالت می‌کند. پارسونز بر آن می‌کوشید تا نظریه کنش را از رفتارگرایی جدا سازد: «نظریه‌ای مانند رفتارگرایی، که انسان‌ها را بدون توجه به جنبه ذهنی‌شان در نظر می‌گیرد، نمی‌تواند نظریه کنش قلمداد شود» (1973). پارسونز از همان آغاز (1937) این نکته را آشکار ساخت که نظریه کنش نمی‌تواند ساختارها و نهادهای اجتماعی را به شایستگی تبیین کند، هر چند که می‌تواند بنیادی‌ترین صورت‌های زندگی اجتماعی را مورد بررسی قرار دهد. این گفته خبر از کارهای بعدی پارسونز می‌دهد، که بسیاری معتقدند او در این دوره نظریه کنش را یکسره رها کرد و به جای آن جهت‌گیری کارکردی - ساختاری را برگزید که برای بررسی ساختارهای اجتماعی و فرهنگ مناسب‌تر است.

#### 1- واحد کنشی

پدیده بنیادی در نظریه کنش پارسونز همان چیزی است که او واحد کنشی خوانده است. او این پدیده را بر حسب چهار عنصر سازنده مشخص می‌کند: نخست آن که، این واحد به وجود یک کنشگر نیاز دارد؛ دوم آن که؛ واحد کنشی مستلزم هدف یا وضعیتی آتی است که کنشگر نسبت به آن جهت‌گیری می‌کند؛ سوم آن که، این کنش در موقعیتی انجام می‌گیرد که مستلزم دو عنصر است: چیزهایی که کنشگر نمی‌تواند تحت نظارت‌شان داشته باشد (شرایط)، و دیگر آن چیزهایی که کنشگر می‌تواند بر آن‌ها نظارت داشته باشد (شرایط)، و دیگر آن چیزهایی که کنشگر می‌تواند بر آنها نظارت داشته باشد (وسایل)؛ چهارم این که، هنجارها و ارزش‌ها در جهت تعیین گزینش وسایل دستیابی به هدف‌ها نقش بازی می‌کنند (پارسونز، 1937). پارسونز گفت که «کنش چیزی جز کوشش در جهت تطبیق با هنجارها نیست».

منظور پارسونز از کنش، همان کوشش کنش‌گران در جهت تحقق نیت‌های نمادین‌شان در محیط‌های نمادین می‌باشد... این به آن معنا است که گویی پارسونز یک نظریه پردازد کنش متقابل نمادین بر وفق سنت کولی، مید و بلومبر است. باید همچنین باشد، میان چهارچوب سنجش کنش و آنچه که کنش متقابل به دست می‌دهد، تمایز فکری مهمی وجود ندارد. هر دو چشم‌انداز بر این تأکید دارند که معنای رفتار برای کنش‌گران، که از رهگذر تفسیر مشترک آنها از نمادهای مشترک پدید می‌آید، برای فهم جامعه‌شناختی اهمیت اساسی دارد.

#### 2- اراده‌گرایی

مفهوم اراده‌گرایی پارسونز که با مفهوم واحد کنشی و قضیه میزان وابستگی او به نظریه کنش متقابل نمادین ارتباط نزدیک دارد که کنشگرایی که مربوط است که در موقعیت‌های اجتماعی مبادرت به گزینش می‌کنند (پروکتر، 1978). هرچند اراده‌گرایی معادل اراده آزاد و به معنای آن نیست که کنش‌گران در گزینش‌هایشان کاملاً آزادند، ولی آشکارا بر ذهن، آگاهی و تصمیم‌گیری‌های فردی دلالت می‌کند.

## نظریه نظام‌ها

در حالی که نظریه کنش به نسبت اوجش در دهه 1930 و اوایل 1940 افول کرده است، نظریه نظام‌ها طی کمتر از دو دهه، خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. نظریه نظام‌ها که در دهه‌های 1960 و 1970 اوج گرفت و سپس سقوط کرد، هنوز آن انتظاری را که طرفداران اولیه‌اش داشتند برآورده نکرد و شاید هرگز نکند.

نظریه نظام‌ها محصول انواع گوناگون افکار علمی است که از رشته‌های دیگر وارد جامعه‌شناسی شده‌اند، مانند سیبرنتیک، نظریه اطلاع‌رسانی، تحقیق عملیاتی و نظریه نظام‌های اقتصادی (لی‌لین‌فلد، 1978). این افکار پس از قالب‌گیری مجدد، در مورد زندگی اجتماعی به کار بسته شدند.

به گفته ریچال بال: نظریه کلی نظام‌ها با مفهوم فراگردی واقعیت به عنوان چیزی که در اصل در برگزیده روابط میان روابط است کارش را آغاز می‌کند، مانند مفهوم «گرانش» که در فیزیک نوین به کار برده می‌شود. اصطلاح «گرانش» هیچ پدیده موجودی را توصیف نمی‌کند. چیزی به عنوان «گرانش» وجود خارجی ندارد. این مفهوم، در واقع، یک رشته از روابط است. تصور این روابط به صورت پدیده‌های موجود، افتادن در دام چیز وارگی است... نظریه کلی نظام‌ها از جامعه‌شناسان می‌خواهد منطق روابط را تحول بخشد و واقعیت اجتماعی را بر حسب روابط در نظر گیرند.

نظریه نظام‌ها گرایش به این دارد که جهان اجتماعی را به صورتی پویا در نظر گیرد و به «رخداد فرهنگی - اجتماعی و قضیه پویایی» علاقه شدید دارد (بلکلی، 1967).

باکلی درباره رابطه نظام‌های فرهنگی - اجتماعی، نظام‌های مکانیکی و نظام‌های ارگانیک، نیز بحث می‌کند. او بر تشخیص تفاوت‌های اساسی میان این نظام‌ها تأکید می‌ورزد. از برخی جهات، خط پیوستاری از نظام‌های مکانیکی به نظام‌های ارگانیک تا نظام‌های فرهنگی - اجتماعی کشیده شده است - از کمترین درجه پیچیدگی اجزاء گرفته تا بیشترین آن، از حداقل بی‌ثباتی اجزاء گرفته تا حداکثر آن، و از کمترین تا بیشترین درجه ربط اجزاء به کل نظام.

اما از جهات دیگر، نظام‌ها نه صرفاً به صورت کمی بلکه به صورت کیفی نیز با یکدیگر تفاوت دارند. در نظام‌های مکانیکی، روابط متقابل اجزاء بر انتقال انرژی استوار است. در نظام‌های ارگانیک، روابط متقابل اجزاء بیشتر بر مبادله اطلاعات استوار است تا مبادله انرژی. اما در نظام‌های فرهنگی - اجتماعی، روابط متقابل اجزاء حتی بیشتر از نظام‌های ارگانیک بر تبادل اطلاعاتی استوار است.

این سه نوع نظام از جهت درجه باز و بسته بودن آنها نیز با یکدیگر تفاوت دارند - یعنی از جهت درجه تبادل با جنبه‌های محیط بزرگتر. یک نظام بازتر بهتر می‌تواند در برابر پهنه گسترده‌تر و جزییات تنوع بی‌پایان محیط، واکنش‌گزینی از خود نشان دهد. از این جهت، نظام‌های مکانیکی گرایش به بسته بودن دارند؛ نظام‌های ارگانیکی بازترند و نظام‌های فرهنگی - اجتماعی از همه بازترند. درجه باز بودن یک نظام، به دو مفهوم اساسی در نظریه نظام‌ها بستگی دارد: آفت یا گرایش نظام‌ها به فرو ریختگی و عدم آفت یا گرایش نظام‌ها به ساختارهای کامل‌تر. نظام‌های بسته گرایش به آفت دارند، حال آن که نظام‌های باز میل به عدم آفت دارند. نظام‌های فرهنگی - اجتماعی بیشتر از دو نظام دیگر تنش ذاتی دارند. سرانجام این که، نظام‌های فرهنگی - اجتماعی می‌توانند هدفدار و هرفجو باشند، زیرا پس خوراندنهایی از محیط دریافت می‌کنند که به آنها اجازه می‌دهد در جهت هدف‌هایشان گام بردارند.

## نظریه ساختاری

یکی از جالب‌ترین تحولات سال‌های اخیر، توجه دوباره به نظریه ساختاری بوده است که در واقع، بازگشت به ریشه‌های جامعه‌شناسی و مفهوم واقعیت‌های اجتماعی دورکیم به شمار می‌آید. سیاست‌هایی در این تجدید حیات دخیل بوده که برای ما جالبند و چیزهای زیادی را درباره نظریه ساختاری بیان می‌کنند. لوییس کورز (1975) بیشتر از این ناراحت بوده است که بسیاری از همکارانش در رشته جامعه‌شناسی با اقتباس نظریه‌های تنگ دانه‌ای چون پدیده‌شناسی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه، در واقع به «زیاده‌روی‌های ذهن‌گرایی» تسلیم شده‌اند. به نظر او، جامعه‌شناسی در تحلیل نهایی باید بر «واقع‌بودگی انکارناپذیر تنظیم‌های ساختاری» تأکید ورزد. الگوی بنیادی او این است که ساختارهای اجتماعی بفرآگردهای اجتماعی (مانند کشمکش اجتماعی) تأثیر می‌گذارند و همین فرآگردها نیز به نوبه خود، رفتار فردی را تحت تأثیر قرار می‌دهند. کورز رهیافت نظری خود را به صورت نمونه در قالب قضیه روابط نژادی شرح می‌دهد:

ده پانزده سال گذشته شاهد دگرگونی‌های پهن دامنه‌ای در وجدان اجتماعی و ساخت واقعیت چه در نزد سفیدان و چه در میان سیاهان بوده ایم، اما این دگرگونی‌ها نه تنها به دگرگونی‌های ساختاری حاکم بر روابط میان نژادها بلکه به استراتژی‌های خاص مبارزه و بسیج مبارزان سیاه پوست بستگی داشته‌اند و همین عوامل بوده‌اند که امکانات صرفاً بالقوه را به نتایج ملموس تبویل ساخته‌اند.

رابرت مرتون (1975) از رهیافت ساختاری پهن دامنه آشکارا پشتیبانی کرده است. او این را می‌پذیرد که رهیافت ساختاری پهن‌دامنه راه‌حل همه مسایل جامعه‌شناختی نیست، اما آن را بهترین راه‌حل موجود می‌داند. مرتون اصولاً خواستار آن است که در یک کار ساختاری بر پیوند میان سطح فردی و سطح اجتماعی تأکید شود، اما در ضمن یادآور می‌شود که این ساختار اجتماعی است که گزینه‌های فردی را ساختار می‌بخشد. برای مثال، او درباره کجروی می‌گوید که این ساختار اجتماعی است که نرخ‌های گوناگون رفتار کجرو را مشخص می‌سازد. به هرروی، مرتون بیشتر گرایش به این داشت که در مورد رابطه میان سطوح اجتماعی و فردی رهیافت متعال‌تری را در پیش گیرد. او استدلال می‌کند که هر عضو تازه‌ای از اجتماع به یک ساختار اجتماعی گام می‌گذارد که هرگز ایجادش نکرده و بر او تحمیل شده است، اما در ضمن می‌تواند آن ساختار را مورد تعدیل قرار دهد. ساختارها دگرگونی پذیرند و از این مهمتر آن که، نمی‌توانند سراسر زندگی اجتماعی را تبیین کنند.

### نظریه ساختاری پیتر بلاو پارسونز

کار پیتر بلاو (1975، 1977، بلاو و مرتون، 1981)، را باید به عنوان مهمترین نمونه این نوع ساختارگرایی «تجدید حیات» یافته به شمار آورد. بلاو تقریباً افراطی‌ترین گونه این نوع جهت‌گیری ساختاری را به دست می‌دهد. بلاو خوستار بررسی ساختارهای اجتماعی بود، ولی بدون توجه به دلالت‌های فرهنگی و کارکردی کارکردگرایی ساختاری. وانگهی، او گرایش به نادیده گرفتن سطوح فردی داشت. از دیدگاه بلاو، اجزای جامعه، گروه‌ها یا طبقات مردمند نه کنش‌گران و اندیشه‌ها و کنش‌هایشان. «تأکید ما بر ساختارهای جایگاه‌های متمایز و تأثیرشان بر روابط انسان‌ها است، و با تحلیل عمیق فرآگردهای روانشناختی - اجتماعی دخیل در این روابط کاری نداریم» (بلاو، 1977). بلاو اهمیت چنین عواملی را می‌پذیرد، اما می‌گوید که با آنها کاری ندارد. این به آن معنا است که محدودیتی در ذات رهیافت او وجود دارد: «بی‌گمان، این قضایا تنها برای گروه‌ها جنبه‌ای جبرگرایانه دارند و نه برای افراد، زیرا در سطح فردی همین قضایا خصلتی احتمالی پیدا می‌کنند».



بلاو ساختار اجتماعی را بدین سان تعریف می‌کند: «توزیع جمعیتی مردم در جایگاه‌های اجتماعی به موازات خطوط گوناگون - جایگاه‌هایی که بر روابط نقش مردم و کنش متقابل اجتماعی آنها تأثیر می‌گذارد» (1975). در این تعریف دو عنصر اساسی وجود دارد که عبارتند از جایگاه‌ها و جمعیت. جایگاه‌های اجتماعی ساختارهای اجتماعی را تعیین می‌کنند. این ساختارها نیز به نوبه خود با عوامل گوناگونی مشخص می‌شوند که در تمایزهای اجتماعی که مردم در کنش‌های متقابل اجتماعی‌شان قایل می‌شوند، نهفته‌اند. این عوامل عبارتند از سن، جنس، نژاد و منزلت اقتصادی - اجتماعی. بلاو می‌گوید نظر اساسی‌اش این است که «بررسی صورت‌های گوناگون تمایز میان مردم، روابط متقابل این صورت‌ها، شرایطی که این صورت‌ها را ایجاد می‌کنند و دلالت‌های آنها، وظیفه ویژه جامعه‌شناسی می‌باشد».

بلاو بر مبنای عوامل و جایگاه‌های اجتماعی، دو صورت تمایز نوعی از مشخص می‌سازد. نخستین صورت تمایز، ناهمگونی است که توزیع جمعیت در میان گروه‌های گوناگون برحسب عوامل اسمی را در بر می‌گیرد. دومین صورت، نابرابری است که با توزیع منزلتی برحسب عوامل درجه‌بندی شده مشخص می‌شود. در اینجا انعکاسی از ارزش‌های شخصی بلاو را می‌بینیم: هر جامعه‌ای می‌تواند نابرابری‌های فراوانی را تحمل کند، ولی هرگز نمی‌تواند ناهمگونی‌های بیش از اندازه‌ای را تاب آورد.

بلاو برای روش ساختن رهیافت خود، مسایل گوناگونی را که می‌توانند مورد تأکید تحلیل‌های ساختاری قرار گیرند، مشخص می‌سازد. یکی از این مسایل، قضیه تمایز و یکپارچگی اجتماعی است. او بر خلاف لیپست و پارسونز، معتقد نیست که عواملی چون فرهنگ، ارزش‌ها و هنجارها یکپارچگی اجتماعی را ایجاد می‌کنند، بلکه بر این باور است که درجه تمایز ساختار، یکپارچگی را در میان گروه‌ها و افراد ایجاد می‌کند. عوامل مورد نظر بلاو، به ویژه عوامل ساختاری اسمی، درجه یکپارچگی را تعیین می‌کنند. در مجموع، یکپارچگی زمانی رخ می‌دهد که بخشی از یک جامعه بر پایه عواملی چون سن، جنس، ناد، شغل و همسایگی، به درجه بالایی از همانندی دست یافته باشند. ناهمگونی بیش از اندازه، موانعی سر راه یکپارچگی اجتماعی ایجاد می‌کند. اما در یک مقطع معین، زمانی که ناهمگونی بیش از حد شدت می‌یابد، این موانع گرایش به فروریختگی پیدا می‌کنند. اگر جامعه به اندازه کافی تمایز یافته باشد، مردم ترجیح می‌دهند که به جای طرد افراد بیرون از گروه خودشان، وابستگی در میان این افراد برای خود پیدا کنند. در جوامع نوین، عوامل اسمی گوناگونی، ناهمگونی چندگونه‌ای را ایجاد می‌کنند که این خود به آن معنا است که هر فردی به چندین گروه تعلق دارد و نقش‌های گوناگونی را بر عهده می‌گیرد. یک چنین ساختاری «انسان‌ها را وامی‌دارد تا در بیرون از گروه خودشان وابستگی برای خود پیدا کنند» (بلاو 1975). همین خود، مهمترین صورت شاخص جامعه‌شناسی ساختاری کلان است - ساختارهای اجتماعی بدین شیوه چگونگی کنش فردی را تعیین می‌کنند.

### نظریه شبکه

رهیافت ساختاری دیگر در جامعه‌شناسی نوین، نظریه شبکه است. هر چند که این نظریه هم نوعی ساختارگرایی است، اما با تحولات این مکتب در خارج از رشته جامعه‌شناسی است و بیشتر از تحولات درونی این رشته مایه می‌گیرد. تحلیلگران شبکه بسیار کوشش می‌کنند تا رهیافت‌شان را از آن رهیافت‌های جامعه‌شناخته که راندل پرت آنها را «ذره‌نگرانه» و «هنجاربخش» خوانده است، متمایز سازند (پرت، 1982، همچنین گرانو و تر، 1985). جهت‌گیری‌های جامعه‌شناختی ذره‌نگرانه بر کنش‌گرانی که جدا از کنش‌گران دیگر تصمیم‌گیری می‌کنند، تأکید می‌ورزند. آنها بیشتر بر «صفات شخصی» کنش‌گران تأکید

می‌کنند (ولمن 1973). نظریه‌پردازان شبکه رهیافت‌های ذره نگرانه را به خاطر خردبینی بیش از اندازه و ندیده گرفتن پیوندهای میان کنش‌گران، رد می‌کنند.

به نظر نظریه‌پردازان شبکه، رهیافت‌های هنجاریبخش بر فرهنگ و فراگر اجتماعی شدن از طریق هنجارها و ارزش‌های ملکه ذهن‌شده کنش‌گران، تأکید می‌ورزند. برابر با جهت‌گیری هنجاریبخش، آنچه که آدم‌ها را به یکدیگر پیوند می‌دهد، رشته‌های افکار مشترک میان آنها است. نظریه‌پردازان شبکه یک چنین نظری را رد می‌کنند و می‌گویند که باید بر الگوهای عینی پیوندهایی تأکید کرد که اعضای یک جامعه را به یکدیگر مرتبط می‌سازند.

یکی از جنبه‌های اساسی تحلیل شبکه‌ای، این است که گرایش به آن دارد تا جامعه‌شناسان را از بررسی گروه‌ها و رده‌های اجتماعی به بررسی پیوندهای میان کنش‌گران سوق دهد، کنش‌گرانی که «چندان در همبافته و به هم بسته نیستند که بتوان آنها را گروه قلمداد کرد» (ولمن 1983). یکی از نمونه‌های خوب در این زمینه، کار (1973؛ 1983) گرانووتر درباره «قدرت پیوندهای سست» است. گرانووتر میان «پیوندهای نیرومند» مانند پیوندهای میان آدم‌ها و آشنایان‌شان، تمایز قایل می‌شود. جامعه‌شناسان بیشتر گرایش به تأکید بر پیوندهای نیرومند آدم‌ها یا گروه‌های اجتماعی، داشته‌اند. آنها پیوندهای نیرومند را تعیین کننده می‌دانسته‌اند، حال آنکه برای پیوندهای سست اهمیت جامعه‌شناختی ناچیزی قایل بوده‌اند. خدمت گرانووتر به جامعه‌شناسی این بوده که نشان داده است که پیوندهای سست نیز می‌توانند بسیار مهم باشند.

### نظریه ساختاربندی آنتونی گیدنز

شناخته‌ترین و رساترین کوششی که در زمینه تلفیق مسایل خرد و کلان انجام گرفته، نظریه ساختاربندی آنتونی گیدنز است. گیدنز گرچه یگراست به قضیه ارتباط خرد و کلان می‌پردازد، اما تا آنجا می‌تواند سعی می‌کند این دو اصطلاح را به کار نبرد. او برای این اکراه خود چندین دلیل می‌آورد. نخست آن که، احساس می‌کند که جامعه‌شناسان اصطلاح‌های خرد و کلان را غالباً در دو قطب مخالف به کار می‌برند، اما به اعتقاد گیدنز هیچیک از این دو اصطلاح بر دیگری برتری ندارد. دوم آن که، حتی وقتی که کشمکش میان خرد و کلان مطرح نباشد، گرایش وجود دارد که میان نظریه‌های جامعه‌شناسی نوعی تقسیم کار نادرست به عمل آید. به این معنا که، نظریه‌هایی مانند نظریه کنش متقابل نمادین گرایش به تأکید بر فعالیت‌های کنش‌گران آزاد دارند، حال آن که نظریه‌هایی چون کارکردگرایی ساختاری بیشتر به الزام ساختاری توجه دارند. در پایان، گیدنز نتیجه‌گیری می‌کند که «تمایز میان خرد و کلان، تمایز سودمندی نیست» (1984). نکته اساسی این است که تمایز شدید قایل شدن میان قضایای خرد و کلان سودی ندارد، اما همچنان که گیدنز اثبات می‌کند، تلفیق این دو سطح کار سودمندی است. به نظر گیدنز، نیازی به کاربرد اصطلاح‌های خرد و کلان نداریم، بلکه تنها باید به ارتباط متقابل این دو سطح توجه داشته باشیم.

گیدنز کارش را با فعالیت‌های بشری آغاز می‌کند، ولی بر این نکته پافشاری می‌کند که این فعالیت‌ها خصلتی راجعه دارند، یعنی فعالیت‌های انسانی «تنها به وسیله کنش‌گران اجتماعی پدید نمی‌آیند، بلکه از طریق همان راه‌هایی که کنش‌گران برای ابراز وجودشان در پیش می‌گیرند، پیوسته باز ایجاد می‌شوند. عاملان اجتماعی از طریق فعالیت‌هایشان شرایطی را ایجاد می‌کنند که این فعالیت‌ها را امکان پذیر می‌سازد». بدین سان، نقطه آغاز هستی‌شناختی گیدنز، نه آگاهی - «ساخت اجتماعی واقعیت» - است و نه ساختار اجتماعی، بلکه دیالکتیک میان فعالیت‌ها و شرایط است که در زمان و مکان رخ می‌دهد. گیدنز هرچند به آگاهی و یا استعداد بازانديشي می‌پردازد، اما معتقد است که کنش‌گران انسانی با وجود استعداد بازانديشي، موجود صرفاً خودآگاهی

نیست، بلکه جریان جاری فعالیت‌ها و شرایط را بازتاب می‌کند. هستی‌شناسی زمانی - مکانی گیدنز به او اجازه می‌دهد که نه تنها به تمایز خرد و کلان بپردازد، بلکه این دو سطح را به شیوه‌ای تاریخی، فراگردی و پویا مورد بررسی قرار دهد. جان کلام نظریه ساختاری در مفاهیم ساختار، نظام و دوگانگی ساختار نهفته است. در این نظریه، ساختار به عنوان «خواص ساختاردهنده‌ای {قواعد و منابع} تعریف شده است که اجازه می‌دهد "شیرازه" زمان و مکان در نظام‌های اجتماعی عمل کند، خواصی که این امکان را برای عملکردهای تقریباً همانند اجتماعی فراهم می‌سازند تا در پهنه‌های متفاوت زمانی و مکانی وجود داشته باشند و نیز به این عملکردها صورت "بانظامی" می‌بخشند». از این جهت، می‌توان گفت که نظام‌های اجتماعی ساختار ندارند، بلکه خواص ساختاری را به نمایش می‌گذارند. در واقع، ساختار در نظام‌های اجتماعی (به «صورت عملکردهای بازایجاد شده کنش‌گران در بستر زمان و مکان») و نیز در («خاطراتی که جهت رفتار آگاهانه انسانی را مشخص می‌سازند»، متجلی می‌شود. گیدنز ساختار (به معنای قواعد و منابع) را هم به سطح کلان (نظام‌های اجتماعی) و هم به سطح خرد (در اینجا، خاطره) پیوند می‌زند و این تلفیق را بسیار تعیین کننده می‌انگارد: «یکی از مهمترین قضایای نظریه ساختاربندی این است که قواعد و منابعی که در جریان تولید و بازتولید کنش اجتماعی ساخته و پرداخته می‌شوند، در ضمن وسایل بازتولید نظام نیز به شمار می‌آیند (همان قضیه دوگانگی ساختار)

گیدنز برخلاف بسیاری از جامعه‌شناسان، به صرف ارائه برنامه‌ای برای تلفیق سطوح خرد و کلان اکتفا نمی‌کند، بلکه در مورد عناصر گوناگون این گونه تلفیق تحلیل مفصلی را به دست می‌دهد و از آن مهمتر، بر ماهیت رابطه متقابل سطوح خرد و کلان تأکید می‌ورزد. مهمترین عنصر ارضاء کننده در رهیافت گیدنز، این است که علاقه اصلی او که همان ساختاربندی است، به معنایی ذاتاً تلفیقی ارائه می‌شود. ساخت‌های عوامل و ساختارهای مورد نظر او، مستقل از هم نیستند، خواص نظام اجتماعی از دیدگاه گیدنز، هم به عنوان میانجی و هم به عنوان پیامد عملکردهای کنش‌گران مطرح می‌شوند و این خواص نظام، عملکردهای کنش‌گران را به گونه این واگشتی سازمان می‌دهند.

### نظریه ساختاری کنش

رانلد برت (1982) در صف مقدم نظریه پردازان شبکه‌ای بوده است که کوشیده‌اند به جای صورت دیگری از جبرگرایی ساختاری، یک رهیافت تلفیقی تر را در زمینه پیوند سطوح خرد و کلان به دست دهند. برت کارش را با جداسازی جهت‌گیری «هنجارمندان» آغاز می‌کند و بدین سان، کاشفی را در چهارچوب نظریه کنش بیان می‌دارد.

اما برت چشم‌اندازی را نشان می‌دهد که «شکاف میان کنش ذره‌نگرانه و کنش هنجارمندان را از میان برمی‌دارد». این چشم‌انداز، «بیش از آن که برآیند این دو چشم‌انداز کنش باشد، در واقع نظر سومی است برای پل زدن میان دو نظر بالا». برت با آن که آشکارا از این دو چشم‌انداز استفاده می‌کند، اما چیزی را به عنوان چشم‌انداز ساختاری مطرح می‌سازد که بر مبنای «معیار اصل موضوعه ارزیابی نهایی» با دو نظر بالا تفاوت می‌یابد. این معیار که چشم‌انداز ساختاری پیشنهادی برت مطرح می‌کند، همان مجموعه نقش و منزلت کنشگر است که تقسیم کار آن را ایجاد می‌کند. یک کنشگر با توجه به شرایط شخصی و نیز با در نظر گرفتن شرایط دیگران، سودمندی انواع کنش‌های ممکن را مورد ارزیابی قرار می‌دهد. برت رهیافت خود را به عنوان بسط منطقی رهیافت ذره‌نگرانه و قایل شدن یک نوع «محدودیت درست تجربی» بر نظریه هنجارمندان، در نظر می‌گیرد.

### الگوی تلفیقی رانلد برت

برت قضیه نظریه ساختاری کنش را به این صورت توصیف می‌کند که «کنش‌گران تحت الزام‌های ساختاری اجتماعی، به گونه‌ای هدفدار عمل می‌کنند».

### فرانظریه

فرا تحلیل را می‌توان به عنوان بررسی اصول اساسی دانش انباشته موجود تعریف کرد. تنها جامعه‌شناسان نیستند که فراتحلیل را انجام می‌دهند.

انواع گوناگون فراتحلیل در جامعه‌شناسی را می‌توان تحت عنوان فرجامه‌شناسی گروه‌بندی کرد. این نوع جامعه‌شناسی را می‌توان به عنوان بررسی کلی ساختار اساسی جامعه‌شناسی و نیز ساختار عناصر گوناگون سازنده آن تعریف کرد - حوضه‌های اساسی (مانند مروری بر جامعه‌شناسی کار و شغل اثر هال {1983}، مفاهیم (مانند تحلیل مفهوم ساختار به وسیله روبینشتاین {1986}، روش‌ها (فراروش‌ها؛ فراتحلیل، اثر ولف {1986}، هانز، اشمیت و جکسون {1982}، (فرا تحلیل: یافته‌های تحقیقی انباشتی در بررسی‌های گوناگون و فندریک {1984} و نظریه‌ها.

### انواع فرانظریه

نخستین و گسترده‌ترین کار در این زمینه از فلسفه علم تامس کون (1962، 1970)، و کوشش‌هایی که او در جهت تشخیص انگاره‌های عمده جامعه‌شناختی انجام داده است، سرچشمه می‌گیرند. هرچند که انگاره‌های کون از هر دو عنصر شناختی و اجتماعی برخوردارند، اما بیشتر کارهای جامعه‌شناختی که در سنت کون انجام گرفته‌اند، برجسته‌های شناختی تأکید دارند. انگاره‌ها در سطح شناختی، گاه با نظریه‌ها (کول کلوگ و هوران، 1983، اِفرت، 1973، فریدریکس، 1970، لاین هارت، 1977)، گاه با گروه‌هایی از نظریه‌ها (آیزنشتاد و کورلارو، 1976، اشتراسر، 1976) و گاه با انواع عناصر شناختی در برگیرنده نظریه‌ها و روش‌ها (تمایزی که آبرو میان میان انگاره‌های «دیالکتیکی» و «مقوله‌ای» قابل می‌شود؛ انگاره‌های «واقعیت‌های اجتماعی»، «تعریف اجتماعی» و «رفتار اجتماعی» ریتزر {1975}؛ پلات {1986} معادل دانسته می‌شوند.

دومین رهیافت فرانظری که تنها قدری تحت تأثیر کون شکل گرفته است، بر جنبه‌های اشتراکی نظریه‌های گوناگون جامعه‌شناسی تأکید می‌ورزد. گرایش این رهیافت، تأکید بر گروه‌های به نسبت کوچکی از نظریه‌پردازان است که پیوندهای مستقیمی با یکدیگر دارند.

سومین رهیافت، را می‌توان با عنوان «رهیافت مکاتب فکری» مشخص کرد (مارتیندل، 1960؛ سوروکین، 1928). رهیافت «مکاتب» متمایز کرد، زیرا یک مکتب فکری گروه گسترده‌تری از نظریه‌پردازان را در بر می‌گیرد که بیشترشان هیچ‌گونه تماس شخصی با هم ندارند و یا اگر هم دارند، چندان زیاد نیست. نظریه‌پردازان وابسته به یک مکتب فکری، به خاطر تعلق مشترک به یک نظریه خاص به یکدیگر پیوند می‌خورند.

این سه رهیافت فرانظری گرایش به یک جهت‌گیری ایستا دارند، زیرا انگاره‌ها، مکاتب و یا مکاتب فکری موجود را از یکدیگر متمایز می‌سازند. این رهیافت‌ها به خالص خصلت ایستای‌شان مورد انتقاد قرار گرفته‌اند (هاوی، 1982) و به رهیافت چهارمی منجر شده‌اند که در جهت توسعه یک رهیافت پویاتر به ساختار بنیادی نظریه جامعه‌شناسی عمل می‌کند و نظریه‌پردازان را به

یک چنین کوششی فرامی‌خواند (واگنر، 1984؛ واگنر و برگر، 1985). در این رهیافت، تأکید بر عواملی است که موجب دگرگونی، رشد و نزول انگاره‌ها، نظریه‌ها، مکاتب یا مکاتب فکری می‌شوند.

پنجمین رهیافت فرانظری، از اجتماع نظریه‌پردازان به سطح خرد روی می‌آورد و بر افراد نظریه‌پرداز تأکید می‌ورزد و آموزش، وابستگی‌های نهادی، الگوهای کاری و جایگاهشان را در چهارچوب رشته جامعه‌شناسی مورد بررسی قرار می‌دهد. در حالی که رهیافت پنجم از سطح اجتماع به سطح فردی‌تر و خردتر روی می‌آورد، رهیافت ششم (که آن را هم گولدرن مطرح کرده است) به سطح کلان‌تر باز می‌گردد تا جامعه گسترده‌تر و ماهیت تأثیر آن را بر نظریه‌پردازی جامعه‌شناختی مورد بررسی قرار دهد. در این زمینه، کار میشل فوکو (1965؛ 1975؛ 1979) و اندیشه‌هایش درباره ریشه‌های تاریخی علوم انسانی (از جامعه‌شناسی) و نیز در زمینه پیوند قدرت با دانش (به ویژه جامعه‌شناختی)، بسیار جالب است.

رهیافت هفتم فرانظریه، به نظریه‌های جامعه‌شناسی به عنوان صورت‌های گفتار نگاه می‌کند و با انواع ابزارهای موجود زبانشناختی آنها را مورد تحلیل قرار می‌دهد (براون، زیر چاپ). در این جا جامعه‌شناسان و به ویژه جامعه‌شناسان نظریه‌پرداز، به عنوان کسانی تصور می‌شوند که از سخن‌پردازی استفاده می‌کنند تا دیگران را در مورد کارآیی رهیافت‌شان مجاب سازند. بدین‌سان، سخن‌پردازی جامعه‌شناختی، به ویژه نظریه جامعه‌شناختی، را می‌توان با همان ابزارهای زبان شناختی که در بررسی صورت‌های گفتار روزانه به کار برده می‌شوند، مورد بررسی قرار داد. از این دیدگاه، نظریه جامعه‌شناسی صورت ممتازی از گفتار به شمار نمی‌آید.

رهیافت هشتم که بسیار متفاوت از رهیافت‌های یاد شده است، در جهت توسعه یک ابزار فرانظری عام است تا با آن، انواع نظریه‌های جامعه‌شناسی را تحلیل کند و در ضمن، نظریه‌های تازه‌ای را نیز بپروراند. بررسی نظریه‌پردازان جامعه‌شناس از دیدگاه کنش و نظم به وسیله الگزندر (1982) و کوشش‌های انجام گرفته در زمینه تحلیل «سطوح» گوناگون نظریه جامعه‌شناسی (برگر و شافه، زیر چاپ، ادل، 1959، ریتزر، 1981) و کارهای اختصاصی‌تری که در زمینه شناخت پیوندهای سطح خرد و کلان در جامعه‌شناسی انجام گرفته‌اند (کمنن، 1976)، همگی به این رهیافت تعلق دارند.

### افکار تامس کون

در 1962، فیلسوف علم، تامس کون، کتاب کم حجمی را با عنوان ساختار انقلاب‌های علمی منتشر کرد. از آنجا که این یک کتاب فلسفی بود، چنین می‌نمود که می‌بایست جایگاهی حاشیه‌ای در جامعه‌شناسی داشته باشد. این احتمال بیشتر به خاطر آن بود که کتاب او تأکید بر علوم دقیق (مانند فیزیک) داشت و ارتباط چندانی با علوم اجتماعی نداشت.

یکی از هدف‌های کون در ساختار انقلاب‌های علمی، مبارزه با مفروضات عموماً پذیرفته شده درباره دگرگونی علوم است. به نظر افراد عادی و بسیاری از دانشمندان، علم به شیوه‌ای انباشتی پیشرفت می‌کند و هر پیشرفتی در علم خواه‌ناخواه بر پایه پیشرفت‌های پیشین آن استوار است. برابر این نظر، علم از طریق افزایش‌های تدریجی ولی مداوم دانش، بر پایه کنونی رسیده است و در آینده نیز به پایه‌های بلندتری دست خواهد یافت.

کون این واقعیت را می‌پذیرد که انباشت در پیشرفت علم نقشی دارد، اما می‌گوید که دگرگونی‌های به راستی بزرگ در علم تنها در نتیجه انقلاب‌ها پدید می‌آیند. او نظریه‌ای را درباره چگونگی رخداد دگرگونی‌های عمده در علم ارائه داد. به عقیده کون، علم در عر دوره‌ای تحت تسلط یک انگاره خاص است (که در این مرحله آن را به عنوان یک تصویر بنیادی از موضوع علم تعریف می‌کند).

مرحله علم بهنجار، دوره‌ای از انباشت علم است که در آن، دانشمندان برای بسطی انگاره مسلط علمی فعالیت می‌کنند. یک چنین کار علمی سرانجام دچار بی‌هنجاری می‌شود و به یافته‌هایی دست می‌یابد که نمی‌توان آنها را با انگاره مسلط تبیین کرد. هرگاه این حالت بی‌هنجاری اوج گیرد، مرحله بحرانی پیش می‌آید که سرانجام به یک انقلاب علمی منجر می‌شود. در این زمان، انگاره مسلط سرنگون می‌شود و یا انگاره نو جای آن انگاره را در کانون علم به خود اختصاص می‌دهد. بدین‌سان، انگاره مسلط نوینی زاییده می‌شود و صحنه برای تکرار همان چرخه پیشین آماده می‌گردد. نظریه کون را می‌توان با این نمودار ترسیم کرد:

انگاره نخست ← علم بی‌هنجار ← بی‌هنجاری ← بحران ← انقلاب ← انگاره دوم

مفهوم اساسی در رهیافت کون و نیز در این فصل پیوست، همان مفهوم انگاره است. متأسفانه، کون در مورد معنای انگاره مبهم عمل کرده است. به عقیده مارگارت مسترمن (1970)، کون انگاره را دست کم به بیست و یک صورت به کار برده است. در اینجا تعریفی از انگاره به دست می‌دهیم که احساس می‌کنیم با معنا و روح کار اولیه کون همخوانی دارد.

### انگاره‌های عمده جامعه‌شناختی

#### 1- انگاره واقعیت‌های اجتماعی

1. سرمشق. الگوی وابستگان انگاره واقعیت‌های اجتماعی، کار امیل دورکیم، به ویژه قواعد روش جامعه‌شناختی و خودکشی است.
2. تصویر موضوع مورد بررسی. وابستگان انگاره واقعیت‌های اجتماعی بر آن چیزی تأکید دارند که دورکیم واقعیت‌های اجتماعی نامیده است، یا همان ساختارها و نهادهای اجتماعی پهن دامنه. هوادارن انگاره واقعیت‌های اجتماعی نه تنها بر این پدیده‌ها بلکه بر تأثیر آنها بر اندیشه و کنش فردی تأکید می‌ورزند.
3. روش‌ها. وابستگان این انگاره بیشتر از افراد وابسته به انگاره‌های دیگر از پرسشنامه‌های مصاحبه‌ای و روش‌های تطبیقی تاریخی استفاده می‌کنند.
4. نظریه‌ها. انگاره واقعیت‌های اجتماعی چندین چشم‌انداز نظری را در بر می‌گیرد: نظریه پردازان ساختاری - کارکردی گرایش به این دارند که واقعیت‌های اجتماعی بسیار همبسته در نظر گیرند و معتقدند که نظم با توافق همگانی حفظ می‌شود، نظریه پردازان کشمکش گرایش به تأکید بر نابسامانی در میان واقعیت‌های اجتماعی دارند و بر این عقیده‌اند که نظم در جامعه با اعمال زور حفظ می‌شود. هر چند کارکردگرایی ساختاری و نظریه کشمکش، نظریه‌های مسلط بر این انگاره به شمار می‌آیند، اما نظریه‌های دیگری که در این کتاب مورد بحث قرار گرفته‌اند، مانند نظریه نظام‌ها نیز به این انگاره تعلق دارند.

#### 2- انگاره تعریف اجتماعی

1. سرمشق. به نظر تعریف‌گرایان اجتماعی، سرمشق وحدتبخش، الگوی ماکس وبر در زمینه کنش اجتماعی است.
2. تصویر موضوع مورد بررسی. کار وبر علاقه‌ای را در میان تعریف‌گرایان اجتماعی برانگیخته است تا ببینند که کنش‌گران چگونه موقعیت‌های اجتماعی‌شان را تعریف می‌کنند و تأثیر این تعریف‌ها بر کنش‌ها و کنش‌های متقابل بعدی چیست.

3. روش‌ها. هر چند که تعریف‌گرایان اجتماعی نیز از روش پرسشنامهٔ مصاحبه‌ای استفاده می‌کنند، اما بیشتر از انگاره‌های دیگر از روش مشاهده سود می‌جویند. به عبارت دیگر، مشاهده روش شاخص تعریف‌گرایان اجتماعی است.
4. نظریه‌ها. نظریه‌های گوناگونی را می‌توان در تعریف‌گرایی اجتماعی پیدا کرد: نظریهٔ کنش، نظریهٔ کنش متقابل نمادین، پدیدارشناسی، روش‌شناسی مردم‌نگارانه و وجودگرایی.

### 3- انگارهٔ رفتار اجتماعی

1. سرمشق. الگوی جامعه‌شناسانی که انگارهٔ رفتار اجتماعی را پذیرفته‌اند، کار روانشناس معروف، بی. اف. اسکینر است.
  2. تصویر موضوع مورد بررسی. موضوع بررسی جامعه‌شناسی از نظر رفتارگرایان اجتماعی، رفتار غیر فکورانهٔ افراد است. برای این دسته از جامعه‌شناسان، از همه مهمتر پاداش‌هایی‌اند که رفتار پسندیده را بر می‌انگیزند و مجازات‌هایی که رفتارهای ناپسند را منع می‌کنند.
  3. روش‌ها. روش شاخص رفتارگرایی اجتماعی، آزمایش است.
- نظریه‌ها. دو رهیافت نظری را در جامعه‌شناسی رفتاری است که به رفتارگرایی ناب روانشناختی بسیار نزدیک است و رهیافت دیگر و بسیار مهمتر، همان نظریهٔ تبادل است.



INTERNATIONAL FOUNDATION OF  
**THEORIES & DOCTRINES**  
بنیاد بین‌المللی تئوری‌ها و دکترین‌ها



**نظریه جامعه‌شناسی در دوران معاصر**

نویسنده: جورج ریتزر

ترجمه: محسن ثلاثی

انتشارات علمی

**آدرس سایت:**

[www.theorium.net](http://www.theorium.net)

**آدرس ایمیل:**

[books@iftad.org](mailto:books@iftad.org)